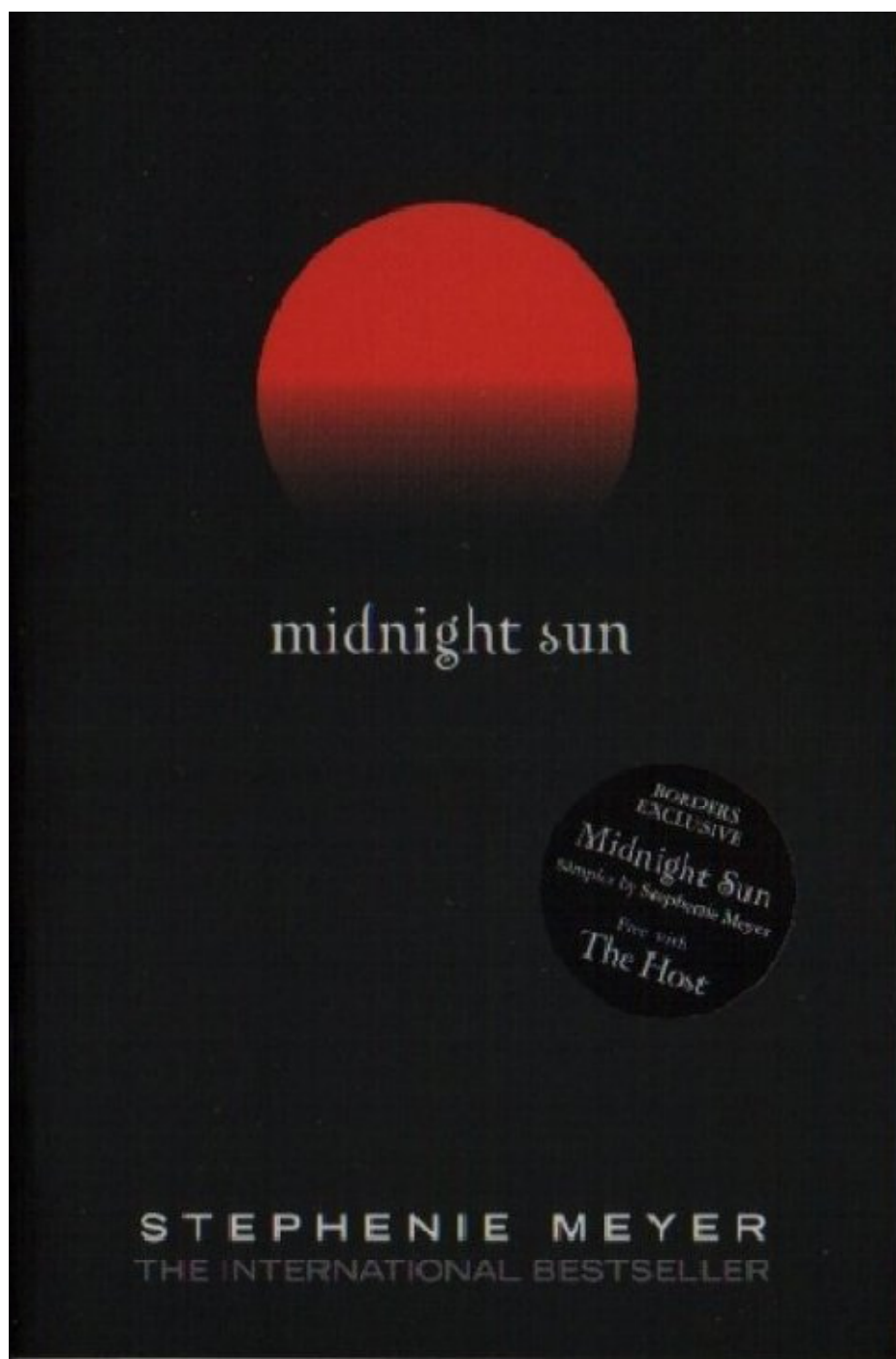




کتاب پنجم مجموعه گرگ و میش : خورشید نیمه شب "midnight sun"

نویسنده : استفنی مایر

مترجم : یاسمین جهانبخش

بازبینی نهایی متن : احسان نصرتی

طراحی صفحه : میلاد مهربانی فر

کاری از اولین وبسایت فارسی توآیلایت :



درباره ی نویسنده

استفنی مایر دانش آموخته ی دانشگاه بریگهام یانگ در رشته ی ادبیات انگلیسی است و در حال حاضر با شوهر و سه پسر خود در ایالت آریزونا ی آمریکا زندگی می کند . نخستین رمان او به نام گرگ و میش و نیز دنباله ی آن با نام ماه نو، کسوف و سپیده دم جزء کتابهای پرفروش در سطح بین المللی هستند . برای اطلاعات بیشتر در این مورد می توانید به سایت اینترنتی زیر مراجعه کنید :

www.stepheniemeyer.co.uk

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد استفنی مایر و سایر نویسنده های محفل اتم، به سایت اینترنتی زیر مراجعه کنید :

www.atombooks.co.uk

کلیه حقوق مادی معنوی این کتاب الکترونیک متعلق به مترجمین و سایت [توآیلایت . آی آر](#) میباشد . هرگونه کپی برداری و بازنویسی مجدد آن مگر با کسب اجازه از مدیر سایت و مترجمین ممنوع است .

مدیر مسئول وبسایت فارسی توآیلایت

twilight.ir

فصل هفتم

ملودی

وقتی به مدرسه بازگشتم مجبور شدم صبر کنم . هنوز ساعت آخر به پایان نرسیده بود . موقعیت خوبی بود ، چراکه چیزهایی وجود داشت که باید در باره ی آن فکر می کردم و احتیاج داشتم تنها باشم .

عطر او در اتومبیل مانده بود . پنجره ها را بسته نگه داشتم اجازه دادم به من هجوم آورد ؛ سعی کردم به احساس سوختن گلویم عادت کنم . جاذبه .

این مسئله ای گیج کننده برای اندیشیدن بود . جهت های بسیاری داشت ، مفاهیم و درجاتی متفاوت . مانند عشق نبود ، ولی با آن پیوندی جدا نشدنی داشت .

هیچ نمی دانستم که آیا جاذبه ای برای بلا دارم یا نه . (آیا ممکن بود سکوت ذهنی او ادامه یابد و بیشتر و بیشتر ناامیدی به بار آورد تا جایی که مرا تا مرز جنون پیش ببرد ؟ یا حد و حسابی داشت که ممکن بود در نهایت به آن برسم؟)

سعی کردم واکنش های فیزیکی او را با دیگران مقایسه کنم ، با کسانی مانند دفتردار و جسیکا استنلی ، ولی این مقایسه بی نتیجه بود . نشانه های مشابه- تغییر در ضربان قلب و به نفس نفس افتادن- می توانست همان طور که در آنها نشانه ی علاقه بود به راحتی معنای ترس یا شوکه شدن یا مضطرب بودن بدهد . به نظر بعید بود که بلا با چیزهایی سرگرم شود که جسیکا استنلی به آنها فکر می کرد .

در هر صورت ، بلا خیلی خوب می دانست که مشکلی در رابطه با من وجود دارد ، حتی اگر نمی توانست دقیقاً انگشت روی آن بگذارد . او پوست یخ زده ی مرا لمس کرد و از سردی آن دستش را به سرعت عقب کشید .

و همچنان... فانتزی هایی را که باعث ناراحتی من می شد به یاد داشتم ، ولی اگر بلا به جای جسیکا بود...

نفس هایم سریع تر می آمدند ، آتش به گلویم چنگ می زد .

چه می شد اگر این بلا بود که مرا در حالی تصور می کرد که بازوهایم دور بدن ظریف او حلقه شده است ؟ مرا در حالی احساس می کرد که او را محکم به سینه ام چسبانده ام و با دستم چانه ی او را بالا می آورم ؟ موهایش را از صورت گل انداخته ی او کنار می زنم و نوازش می کنم ؟ با نوک انگشت هایم به دور لبهای توپر او دست می کشم ؟ صورتم را به او نزدیک تر می کنم ، تا جایی که می توانم گرمای نفس هایش را روی دهانم احساس کنم ؟ بازهم نزدیک تر می شدم...

از خیالات توخالی بیرون آمدم ، دانستم ، همان طور که زمانی که جسیکا این چیزها را تصور می کرد می دانستم ، چه اتفاقی خواهد افتاد اگر تا آن حد به او نزدیک می شدم.

جاذبه ، معمای غیر قابل حلی بود ، زیرا حالا در بدترین صورت ممکن مجذوب بلا شده بودم .

آیا می خواستم برای بلا جاذبه ی یک مرد برای یک زن را داشته باشم ؟

این سوال اشتباه بود . سوال درست این بود که آیا می بایست بخواهم که بلا این گونه به من علاقه مند باشد ، و جواب آن نه بود . برای اینکه من یک مرد انسان نبودم و ، این برای او منصفانه نبود .

تک تک تارهای بدنم برای انسان بودن به درد آمد ، در این صورت می توانستم او را در بازوهایم نگه دارم بدون اینکه زندگیش را به خطر بیندازم . تا بتوانم آزادانه فانتزی های خودم را در سر بهرورانم ، فانتزی هایی که با خون او روی دست هایم ، درخشش خون او در چشمایم تمام نمی شدند .

دنبال کردن او غیر قابل قبول بود . چه نوع رابطه ای را می توانستم به او پیشنهاد دهم ، وقتی که نمی توانستم خطر لمس کردن او را به جان بخرم ؟

دستهایم را روی سرم گذاشتم .

همه چیز داشت گیج کننده می شد زیرا من هیچ گاه آنقدرها حس انسان بودن نداشتم- حتی زمانی که انسان بودم ، تا جایی که به یاد می آوردم . وقتی که انسان بودم ، تمام فکر و ذکرم شکوه و افتخار سرباز شدن بود . بیشتر دوران نوجوانی ام را در دوران جنگ جهانی گذرانده بودم و ، فقط نه ماه تا جشن تولد هجده سالگی ام باقی بود که آنفلانزا شیوع پیدا کرد... فقط خاطره های مبهمی از آن دوران به یاد داشتم ، خاطره هایی که با گذشت سال ها تیره و تیره تر می شدند . مادرم را واضح تر به خاطر می آوردم و ، زمانی که به چهره ی او می اندیشیدم ، دردی باستانی در درونم حس می کردم . کم و بیش به خاطر داشتم که چقدر از آینده ای که مشتاقانه به سمتش می رفتم متنفر بود ، هر شب موقع شام دعا می کرد که "جنگ سهمناک" به اتمام برسد... هیچ خاطره ای از آرزوهای دیگر نداشتم . به جز عشق به مادرم ، هیچ عشق دیگری نبود که باعث شود آرزو کنم بمانم...

این کاملاً برای من جدید بود . هیچ نموداری نبود که بکشم ، هیچ مقایسه ای نبود که انجام دهم .

عشقی که نسبت به بلا احساس می کردم خالصانه آمده بود ، ولی حالا آب ها گل آلود شده بودند . شدیداً دلم می خواست که قادر بودم او را لمس کنم . آیا او هم همین احساس را داشت ؟

سعی کردم خودم را قانع کنم که این موضوع اهمیتی ندارد .

به دست های سفیدم خیره شدم ، از سختی آن ها متنفر بودم ، از سردی آنها ، از قدرت غیر انسانی آنها...

وقتی در عقب باز شد از جا پریدم .

ایمت در حالی که سوار می شد فکر کرد : ها . غافلگیرت کردم . اولین بار بود . « شرط می بندم خانوم گوف فکر می کنه معتاد شدی ، این اواخر خیلی عجیب غریب رفتار کردی . امروز کجا بودی ؟ »

« داشتم... کارهای خیر می کردم. »

ها؟

خنده ای کردم . « مراقبت از بیماران و این جور چیزا . »

با این حرف بیشتر گیج شد ، ولی بعد هوا را به داخل کشید و عطر داخل ماشین را حس کرد .

اوه . بازم دختره ؟

شکلکی درآوردم .

داره عجیب می شه .

زیر لب گفتم : « این دیگه می خواد به من بگه . »

باز هوا را به داخل ریه هایش کشید . همم . واقعاً بوی خوبی داره ، نه ؟

قبل از اینکه جمله در ذهن او کامل شود صدای غرش ماندی از گلویم خارج شد ، یک واکنش غیر ارادی .

« آروم باش بچه ، فقط یه چی گفتم . »

در آن موقع بقیه رسیدند . در اول رزالی بو را حس کرد و نگاه تندى به من انداخت ، هنوز آزرده بود . در عجب بودم که مشکل او چیست ، ولی تنها چیزی که از او می شنیدم فحش بود .

عکس العمل جاسپر را هم دوست نداشتم . او هم مانده بود ، متوجه جذابیت بلا شده بود . البته این بو برای هیچ کدامشان یک هزارم جاذبه ای که برای من داشت ، دارا نبود . ولی هنوز هم از اینکه خون او به نظر آنها مطبوع می آمد نگران بودم . جاسپر کنترل ناچیزی داشت...

آلیس به کنار پنجره ی من آمد و دستش را دراز کرد تا سویچ تراک بلا را بگیرد .

او گفت : « فقط دیدم که دارم این کارو می کنم . » - انجام کارهای نامعلوم ، عادت همیشگی او بود . « جداً باید بهم بگی چرا . »

« معنی این نیست که- »

« می دونم ، می دونم . صبر می کنم . اونقدرها طول نمی کشه . »

آهی کشیدم و سویچ را به او دادم .

تا خانه ی بلا او را دنبال کردم . قطره های باران مثل میلیون ها چکش کوچک به زمین ضربه می زدند ، صدای آن به قدری بلند بود که امکان داشت گوش های انسانی بلا صدای غرش موتور تراک را نشنود . به پنجره ی او خیره شدم ، ولی او نیامد تا نگاهی به بیرون بیندازد . شاید آنجا نبود . هیچ فکری برای شنیدن وجود نداشت .

اینکه نتوانستم به قدر کافی بشنوم تا حتی او را چک کنم باعث ناراحتی ام شد- تا مطمئن شوم او خوشحال بود ، یا حداقل ، در امان بود .

آلیس در عقب سوار شد و به سرعت به طرف خانه به راه افتادیم . جاده خالی بود ، بنابراین چند دقیقه بیشتر طول نکشید . با هم داخل خانه شدیم و بعد ، هر کدام به طرف سرگرمی های خودمان رفتیم .

ایمت و جاسپر وسط یک بازی حساس شطرنج بودند ، با هشت صفحه ی به هم چسبیده و قوائد پیچیده ی خودشان . آنها به من اجازه ی بازی نمی دادند ؛ دیگر فقط آلیس با من بازی می کرد .

آلیس به سراغ کامپوترش در گوشه ی سالن رفت و صدای روشن شدن مانیتور به گوش رسید . آلیس روی پروژه ی طراحی لباس های رزالی کار می کرد ، ولی امروز رزالی به او ملحق نشد ، تا پشت سر او بایستد و همان طور که دست آلیس روی صفحه ی حساس به ضربه ، به طور مستقیم تغییرات لازم را بدهد(کارلایل و من مجبور شده بودیم کمی سیستم را دستکاری کنیم ، چراکه صفحه های حساس به تماس دست معمولاً در برابر گرما جواب می دادند) . در عوض ، امروز رزالی روی مبل نشست و شروع به عوض کردن کانال های تلویزیون شد ، هر ثانیه بیست کانال بدون توقف . می شنیدم که سعی می کرد تصمیم بگیرد به گاراژ برود و دوباره BMW اش را تنظیم کند یا نه . ازمه طبقه ی بالا بود ، و روی یک سری نقشه کار می کرد .

بعد از یک دقیقه آلیس سرش را به دیوار تکیه داد و شروع به بی صدا گفتن حرکات بعدی اِمت به جاسپر کرد- اِمت روی زمین نشسته بود و پشتش به او بود- جاسپر که اسب مورد علاقه ی اِمت را می زد ، حالت چهره اش را خیلی عادی نگه داشته بود .

و من ، بعد از مدت های زیادی که احساس خجالت می کردم ، رفتم تا پشت پیانوی بزرگ که درست در مجاورت ورودی قرار داشت بنشینم .

دستم را به نرمی روی دکمه ها کشیدم تا گام های آن را تست کنم . صدایش هنوز هم عالی بود .

طبقه ی بالا ، ازمه دست از کاری که مشغول به انجامش بود کشید و گوش هایش را تیز کرد .

شروع به نواختن خط اول آهنگی که امروز در ماشین به من الهام شده بود کردم ، از اینکه حتی از آنچه تصور می کردم به نظر بهتر می رسید ، خشنود شدم .

ازمه با مسرت اندیشید : /دوارد دوباره داره می زنه . لبخندی بر چهره اش نشست . از پشت میز بلند شد و آهسته به سمت پله ها حرکت کرد .

یک نت هارمونیک افزودم ، اجازه دادم با ملودی اصلی درهم آمیزد .

ازمه آهی از سر خرسندی کشید ، روی پله ی اول نشست و سرش را به نرده ی پلکان تکیه داد . یه آهنگ جدید . بعد از این همه وقت... چه نوای قشنگی داره .

گذاشتم ملودی مسیر جدیدی بگیرد ، آن را به خط های بم سوق دادم .

رزالی فکر کرد : /دوارد دوباره داره آهنگ می سازه ؟ و دندان هایش را با خشم به هم سایید .

در آن لحظه ، خطا کرد و توانستم علت عصبانیتش را بخوانم . فهمیدم چرا اینقدر با من بد رفتاری می کند . چرا کشتن ایزابلا سوان به هیچ وجه مایه ی ناراحتی وجدانش نشده بود .

مشکلات رزالی همیشه سر غرور و خودبینی بود .

موزیک برای لحظه ی قطع شد و قبل از آنکه بتوانم جلوی آن را بگیرم خندیدم ، با صدای بلند و تیزی که در خانه پیچید ، دستم را روی دهانم گذاشتم .

رزالی چرخید تا به من چشم غره برود ، چشمانش از شدت خشم و آزرده‌گی می درخشیدند .

ایمت و جاسپر هم برگشتند تا نگاه کنند و سردرگمی اِزمه را شنیدم . اِزمه به سرعت از پله ها پایین آمد ، نگاهی بین رزالی و من انداخت .

پس از چند ثانیه اِزمه تشویق کنان گفت : « مکث نکن ، ادوارد. »

دوباره شروع به نواختن کردم ، هم چنان که به زحمت تلاش می کردم پوزخندی که روی صورتم عریض تر می شد را کنترل کنم رویم را از رزالی برگرداندم . او روی پاهایش برخاست و از اتاق خارج شد ، بیش از آنچه خجالت زده باشد خشمگین بود . ولی حتماً شرمسار شده بود .

اگه حرفی بزنی عین یه سگ شکار می کنم.

خنده ی دیگری را فرو خوردم.

ایمت پشت سر او صدا زد : « چی شد ، رز ؟ » رزالی برنگشت . با حالت شق و رقی به سمت گاراژ رفت و بعد زیر ماشینش خزید . گویی می خواست خودش را آنجا دفن کند .

ایمت از من پرسید : « جریان چیه ؟ »

به دروغ گفتم : « خبر ندارم. »

ایمت که ناامید شده بود ، غرولندی کرد .

اِزمه با اصرار گفت : « ادامه بده . » دست هایم دومرتبه توقف کرده بودند .

کاری که او خواسته بود انجام دادم ، آمد تا در کنار من بایستد ، دستانش را روی شانه ی من گذاشت .

آهنگ تاثیر گذار بود ، اما ناکامل . کمی با گام ها بازی کردم ، ولی به طریقی نادرست به نظر می رسید .

اِزمه گفت : « خیلی قشنگه . اسمی داره ؟ »

« هنوز نه . »

او با لبخند پرسید : « داستانی پشتشه ؟ » او بسیار خرسند شده بود و برای اینکه این همه وقت از موسیقی غافل شده بودم احساس گناه کردم . بسیار خودخواهانه بود .

« گمون کنم . این... یه لالاییه. » در آن هنگام گام را درست رفتم . به راحتی آن را با ضرب بعدی جور کردم ، به آن روح بخشیدم .

اِزمه با خودش تکرار کرد : « یه لالایی. »

داستانی پشت این ملودی بود و زمانی که آن را دیده بودم ، نت ها بی اختیار در جای خود نشسته بودند . داستان دختری که روی یک تخت کم عرض خفته بود ، موی پرپشت تیره اش ، وحشی ، مانند مرجان های دریایی روی بالش پیچیده بود...

آلیس جاسپر را با حقه های خودش تنها گذاشت و آمد تا در کنار من روی نیمکت بنشیند . او با صدای تحریر دارش دو اکتاو بالای ملودی آواز بی کلامی را زمزمه کرد .

زیر لب گفتم: «دوش دارم. ولی این چطوره؟»

نت او را به هارمونی اضافه کردم - حالا دستانم روی کلیدها در پرواز بودند تا تکه ها به طور نتیجه بخش در کنار هم قرار بگیرند - کمی آن را اصلاح کردم، به آن جهتی تازه دادم...

آلیس حال و هوا را گرفت و، همراه با آن خواند.

گفتم: «آره. عالیه.»

ایزمه شانه ام را فشرد.

اما حالا می توانستم پایان را ببینم، با صدای آلیس که روی نوای آن بالا می رفت و آن را به جایگاه دیگری می برد. حالا می توانستم ببینم آهنگ چطور می بایست پایان بگیرد، زیرا دختر خفته همان طور که بود بی نقص بود و ایجاد هرگونه تغییری اشتباه بود، یک غم. آهنگ، حالا آرامتر و آهسته تر رو به اتمام می رفت، صدای آلیس هم پایین تر آمد و موقرانه شد، آوایی که مطلق به زیر تاقی های قوسی شکل کلیسایی پر از شمع های روشن بود که صداها را منعکس می کرد.

آخرین نت را نواختم و بعد، سرم را روی کلیدها خم کردم.

ایزمه مویم را نوازش کرد. درست می شه، ادوارد. به بهترین شکل ممکن از آب درمیاد. تو سزاوار شادی هستی، پسر. سرنوشت اون رو بهت بدهکاره.

در حالی که آرزو می کردم ای کاش می شد آن را باور کنم، زمزمه کردم: «مرسی.»

عشق همیشه راحت بدست نمیاد.

خنده ی تلخی کردم.

تو، جدا از هر کس دیگه ای روی این سیاره، برای مقابله با همچنین مشکل سختی آماده تری. تو بهتر و باهوش تر از همه ی مایی.

آهی کشیدم. هر مادری همین فکر را درمورد پسرش می کرد.

ایزمه هنوز از بابت این که کسی پس از گذشت این همه سال قلب مرا لمس کرده در پوست خود نمی گنجید، برایش عمق فاجعه اهمیتی نداشت. او فکر می کرد من همیشه تنها می مانم...

ناگهان ایزمه با جهت افکارش مرا متحیر کرد، اندیشید: اونم تورو دوست خواهد داشت. اگه دختر فهمیده ای باشه. لبخند زد. اما تصورش رو هم نمی تونم بکنم که یه نفر اینقدر کند باشه که نبینه تو چه تیکه ای هستی.

به شوخی گفتم: «بس کن مامان، داری خجالتم میدی.» کلمات او، هرچند بعید به نظر می رسیدند، باعث دلخوشی من شد.

آلیس خندید و با یک دست شروع به زدن قطه ی "قلب و روح" کرد. نیشخند زدم و هارمونی ساده را با او کامل کردم. سپس اجرایی از "چاپ استیکس" را به او هدیه دادم.

او هر هر خندید، سپس آهی کشید. گفت: «کاشکی بهم می گفتی واسه چی به رُز می خندیدی. ولی دارم می بینم که نمی گی.»

«نج.»

او با انگشت گوشم را کشید.

إزمه سرزنش کنان گفت: «بد نباش آلیس. ادوارد می خواد ادب رو رعایت کنه.»

«ولی من می خوام بدونم.»

به لحن ناله ماندی که صدایش گرفته بود خندیدم. سپس گفتم: «إزمه، اینجا...» و شروع به نواختن آهنگ مورد علاقه ی او کردم، تعریف بی اسمی از عشقی که سالهای سال بین او و کارلایل دیده بودم.

«متشکرم، عزیزم،» او دومرتبه شانه ام را فشرد.

نیازی نبود برای نواختن قطعه ی آشنا تمرکز کنم. درعوض به رزالی اندیشیدم، که همچنان با خجالت نقاب آزرده ی زده و در گاراژ بخود می پیچید و با خودم پوزخند زدم.

حالا که قدرت حسادت را در خودم کشف کرده بودم، کمی دلم برای او می سوخت. احساس بدبخت مأبانه ای بود. مسلماً، حسادت او هزاران بار ناچیز تر از من بود.

در عجب بودم اگر رزالی همیشه زیباترین نبود، شخصیت و زندگی او چقدر متفاوت می شد. آیا اگر زیبایی همیشه مهمترین نقطه قوت او نبود، شخص خوشحال تری می شد؟ خودپسندی کمتر؟ شفقت بیشتر؟ خوب، احتمالاً فکر کردن به آن موضوع بی فایده بود، زیرا گذشته تمام شده بود و، او همیشه زیباترین بود. حتی زمان انسانیتش، همواره زیر نورافکن دلربایی خود قرار داشت. نه اینکه از آن باکی داشته باشد. برعکس- او تقریباً بیش از هر چیز دیگری عاشق تحسین شدن بود. آن خصلت با از دست رفتن فناپذیری اش تغییری نکرده بود.

بنابراین، با وجود ناامیدی او، از اینکه از همان اول، آنگونه که انتظار داشت تمام مردها او را بپرستند، زیباییش را ستایش نکرده بودم تعجیبی نداشت این گونه رفتار کند. نه اینکه او مرا آنگونه بخواهد- اصلاً چنین چیزی نبود. ولی علارغم این موضوع، اینکه من او را نمی خواستم آزاده اش ساخته بود. او عادت داشت همه خریدارش باشند.

داستان جاسپر و کارلایل فرق داشت- آنها هردو عاشق بودند. من از هفت دولت آزاد بودم و تا حالا، سرسختانه قلبم دست نخورده باقی مانده بود.

فکر می کردم آن کینه ی قدیمی از بین رفته است و او مدت ها پیش آن را به دست فراموشی سپرده.

و فراموش کرده بود... تا روزی که بالاخره کسی را پیدا کرده بودم که زیباییش مرا گرفته بود در حالی که رزالی این احساس را در من به وجود نیاورده بود.

رزالی بر این باور تکیه کرده بود که اگر من زیبایی او را درخور ستایش ندیده بودم، پس حتماً هیچ زیبایی ای روی زمین چشمم را نمی گرفت. او از لحظه ای که من زندگی بلا را نجات داده بودم خشمگین شده بود، با شم زنانه اش به علاقه ای که خودم تقریباً از آن بی اطلاع بودم، پی برده بود.

دوباره میل به خندیدنم را سرکوب کردم.

ولی کمی به خاطر دید او نسبت به بلا آزرده شده بودم . رزالی درواقع فکر می کرد آن دختر بدقیافه است . چطور می توانست چنین چیزی را باور داشته باشد ؟ برای من دور از فهم بود . بدون شک زاده ی حسادتش بود .

ناگهان آلیس گفت : « اوه ! جاسپر حدس بزن چی شده ؟ »

تصویری که همین حالا دیده بود را دیدم و، دستانم روی کلیدها منجمد شدند .

جاسپر پرسید : « چیه ، آلیس ؟ »

« هفته ی دیگه پیتر و شارلوت میان دیدنمون ! قراره از این طرف ها رد بشن ، عالی نیست ؟ »

إزمه که انبساط شانه هایم را حس کرده بود، پرسید : « چی شد ، ادوارد ؟ »

با صدای خرناس ماندی رو به آلیس گفتم : « پیتر و شارلوت دارن میان فورکس ؟ »

او چشمانش را چرخ داد . « آروم باش ، ادوارد . این که اولین ملاقاتشون نیست . »

دندان هایم به هم ساییده شد . این اولین ملاقاتشان از زمانی که بلا به اینجا آمد بود ، و خون مطبوع او فقط برای من جاذبه نداشت .

آلیس با دیدن چهره ی من اخم کرد . « اونا هیچ وقت اینجا شکار نمی کنن . تو که اینو می دونی . »

ولی دوست همچون برادر جاسپر و خون آشام کوچکی که عاشقش بود مثل ما نبودند ؛ آنها به روش عادی شکار می کردند . آنها دور و بر بلا قابل اعتماد نبودند .

پرسیدم : « کی ؟ »

او با ناراحتی لب هایش را بهم فشرد ، ولی چیزی که نیاز داشتم بدانم را به من گفت : دوشنبه صبح . هیچ کس به بلا صدمه ای نمی زنه .

موافقت کردم : « نه . نمی زده . » سپس به طرف اِمت چرخیدم . « حاضری ، اِمت ؟ »

« فکر می کردم قراره فردا صبح حرکت کنیم ؟ »

« ما باید تا شنبه شب برگردیم . دیگه با خودته که کی بخوای راه بیفتی . »

« خوب ، باشه . بذار اول از رزالی خداحافظی کنم . »

« حتماً . » با احوالی که الآن رزالی داشت ، خداحافظی کوتاهی می شد .

اِمت همان طور که به طرف در پشتی می رفت ، اندیشید : تو واقعاً اجاره اش دادی ، ادوارد .

« فکر کنم همین طوره . »

إزمه درخواست کرد : « یه بار دیگه آهنگ جدید رو برام بزن . »

موافقت کردم . « حتماً ، خیلی دوست دارم » هرچند کمی برای پیروی از نت اجتناب ناپذیر آخر مردد بودم- پایانی که به طور غریبی برایم دردناک بود . لحظه ای فکر کردم و بعد ، در بطری را از جیبم درآوردم و روی پایه ی خالی کاغذهای نت قرار دادم . این کار کمی مفید واقع شد- یادگاری کوچک من از بله ی او .

با خود سرم را به نشانه ی رضایت ، تکان دادم .

إزمه و آلیس نگاهی رد و بدل کردند ، ولی هیچ کدام چیزی نپرسیدند .

با صدای بلند به اِمتِ گفتم : « تا حالا کسی بهت نگفته با غذات بازی نکن؟ »

اِمتِ درحالی که نیشخند می زد و برایم دستی تکان داد و فریاد کشید : « اوه ، هی ادوارد! » خرس از حواسپرتی او استفاده کرد تا با چنگال پر زورش به سینه ی اِمتِ چنگ بزند . پنجه های تیز پیراهن او را دریدند و با برخورد به پوست او صدای جیغ ماندی به گوش رسید . خرس از صدای تیز نعره کشید .

آو ، لعنت ، رز این پیرهنو بهم داده بود!

اِمتِ متقابلاً سر حیوان خشمگین غرید.

آهی کشیدم و روی یک تخته سنگ نشستم . احتمالاً مدتی طول می کشید .

اما کار اِمتِ تقریباً تمام شده بود . او اجازه داد خرس بکوشد با ضربه ی دیگری سر او را بگیرد ، وقتی ضربه خطا رفت و خرس تلوتلوخوران عقب رفت خندید . خرس غرشی کرد و اِمتِ دومرتبه از بین قهقهه هایش غرید . بعد به طرف حیوان حمله کرد که روی پاهای عقبی اش ایستاده و یک سرو گردن از او بلندتر بود . آنها روی زمین افتادند و درخت صنوبر کهنسالی را هم با خود پایین کشیدند ، بدن هایشان درهم پیچید . خرخرهای حیوان خاموش شد .

چند دقیقه بعد ، اِمتِ به طرف جایی که منتظرش نشسته بودم آمد . پیراهنش نابود شده بود ، پاره و خونین ، چسبناک و پر از موی حیوان . موهای تیره و مجعد او نیز چندان وضعیت بهتری نداشت . نیشخند عریضی روی صورتش نقش بسته بود .

« این یکی عجیب غریب بود . وقتی چنگم زد به جورایی حسش کردم. »

« تو عین یه بچه ای ، اِمت. »

او نگاهی به پیراهن سفید و تمیز من انداخت که یک دکمه هم از آن کم نشده بود . « نتونستی یه شیر کوهی گیر بیاری ؟ »

« معلومه که گیر آوردم . ولی من مثل وحشیا نمی خورم. »

« ایت با صدای بلند خندید . « کاشکی اونا قوی تر بودن . سرگرم کننده تر می شد . »

« هیچکی نگفته تو باید با غذات بجنگی. »

« آره ، ولی دیگه با کی می تونم بجنگم ؟ تو و آلیس تقلب می کنین ، رزالی هیچ وقت نمی خواد موهاش بهم بریزه و اگه جاسپر و من درست حسابی حمله کنیم ازمه عصبانی میشه . »

« زندگی سخته ، نه ؟ »

« ایت به من پوزخند زد ، کمی این پا آن پا کرد و ناگهان رُست حمله گرفت .

« یالا ، ادوارد . فقط واسه یه دقیقه خاموشش کن^۱ و جوانمردانه بجنگ. »

به او یادآوری کردم : « خاموش نمی شه . »

« ایت در فکر فرورفت . « موندم اون دختره چی کار می کنه که تورو از سرش بیرون نگه میداره ؟ شاید بتونه یه کم منو راهنمایی کنه. »

حس شوخ طبعی ام از بین رفت . از بین دندان هایم صدای غرش ماندی درآوردم . « ازش فاصله بگیر. »

« نازک نارنجی. »

آه کشیدم . ایت آمد تا در کنار من روی تخته سنگ بنشیند .

« ببخشید . می دونم خیلی سخته . من واقعاً دارم سخت تلاش می کنم که خیلی بی عاطفه و عوضی نباشم ، ولی ، ازون جایی که این یه جورهایی تو ذاتمه... »

او منتظر ماند تا به جوک او بخندم و بعد ، شکلکی درآورد .

همیشه جدی . حالا چی ناراحت می کنه ؟

« دارم به اون فکر می کنم . خوب ، واقعاً ، نگرانشم. »

« مگه اونجا چی هست که نگرانش باشی ؟ تو که/ینجایی. » با صدای بلند خندید .

بازهم خوش مزگی او را نشنیده گرفتم ، ولی به سوالش پاسخ دادم . « تا حالا به این فکر کردی که اونها چقدر ضعیف هستن ؟ چقدر چیزهای بد وجود داره که می تونه برای یه انسان اتفاق بیفته ؟ »

« راستش نه . ولی فکر کنم بدونم منظورت چیه . من اون موقع ها زیاد با یه خرس جور در نمیومدم ، اینطور نیست ؟ »

۱. منظور قابلیت ذهن خوانی ادوارد است.

زیر لب گفتم: « خرس. » یک ترس جدید به کلکسیون ترس هایم اضافه شد. « دیگه باید خیلی بد شانس باشه، نه؟ خرس سرگردان داخل شهر. شک ندارم مستقیم میره سراغ بلا. »

ایمت خنده ای کرد. م تو مثل یه دیوانه می مونی، می دونستی؟

« فقط واسه یه لحظه تصور کن رزالی انسان بود، ایمت. و به یه خرس برمی خورد... یا ماشین بهش می زد... یا صاعقه... یا از پله ها می افتاد پایین... یا مریض می شد- یه بیماری ای می گرفت! » کلمات مثل طوفان از من خارج می شدند. بیرون ریختن آنها باعث راحتی بود- تمام آخر هفته در دلم مانده بودند. « آتش سوزی و زمین لرزه و گردباد! اه! آخرین باری که اخبار دیدی کی بود؟ دیدی چه اتفاقاتی براشون میفته؟ دزدی... آدمکشی. » دندان هایم به هم ساییده شدند و، ناگهان به قدری از فکر اینکه انسان دیگری به او آسیبی برساند خشمگین شدم، که نمی توانستم نفس بکشم.

« وُو، وُو! همونجا نگهش دار، بچه. اون توی فورکس زندگی میکنه، یادته هست؟ فوقش ایه که زیر بارون خیس شه. » شانه هایش را بالا انداخت.

« من فکر می کنم اون یه مشکل بدشانسی جدی داره، ایمت، جداً می گم. شواهد رو نگاه کن. اینهمه جا توی دنیا هست که می تونه بره، صاف گذرش میفته تو شهری که خون آشام ها یه بخش عمده از جمعیتشو تشکیل می دن. »

« آره، اما ما گیاهخواریم. پس این خوش شانسیه نه بدشانسی، ها؟ »

« با اون بویی که اون داره؟ مطمئناً بده. و بعد، بازم بدشانسی. با اون بویی که واسه ی من داره! » به دست هایم چشم غره رفتم، بازهم نسبت به آنها احساس تنفر می کردم.

« غیر از اینکه تو از هرکسی جز کارلایل بیشتر خودداری داری. بازهم خوش شانسی. »

« اون وَن؟ »

« اون فقط یه حادثه بود »

« باید می دیدی چطوری میومد طرفش، اِم، دوباره و دوباره. قسم می خورم مثل این بود که جاذبه ی مغناطیسی داره. »

« ولی تو اونجا بودی. این خوش شانسیه. »

« واقعاً؟ این مزخرف ترین شانسی که یه انسان می تونه داشته باشه نیست- که یه خون آشام عاشقش بشه؟ »

ایمت برای لحظه ای به آن فکر کرد. او دختر را در سرش مجسم کرد و آن تصویر را جالب توجه نیافت. راستشو بخوای، من زیاد جاذبه نمی بینم.

بی ادبانه گفتم: « خب، منم واقعاً رزالی رو جذاب نمی بینم. راستشو بخوای، اون بیشتر از هر صورت خوشگلی می ارزه. »

ایمت آهسته خندید. « آخرش بهم نگفتی... »

با پوزخند ناگهانی و وسیعی به دروغ گفتم: « من نمی دونم مشکل رزالی چیه، ایمت. »

درست به موقع متوجه قصد و نیت او شدم و خودم را محکم نگه داشتم . او سعی کرد مرا از روی صخره بیندازد . شکافی بین ما روی سنگ باز شد و صدای شکستن آن به گوش رسید .

او غرولندکنان گفت : « متقلب. »

منتظر شدم تا بار دیگر امتحان کند ، ولی افکار او مسیر دیگری گرفته بودند . او دوباره داشت صورت بلا را مجسم می کرد ، ولی این بار او را سفیدتر می دید ، با چشمان قرمز براق...

با صدای خفه ای گفتم : « نه. »

« این ، نگرانی های تو رو سر فناپذیری برطرف می کنه ، مگه نه ؟ بعدش هم دیگه نمی خوای بکشیش . این بهترین راه نیست؟ »

« واسه ی من ؟ یا برای اون؟ »

به سادگی جواب داد : « برای تو. » لحن صدایش یک مسلماً هم به آن اضافه می کرد .

به تلخی خندیدم . « جواب اشتباه بود. »

او به من یادآوری کرد : « من زیاد برام اهمیت نداشت نامیرا بشم. »

« برای رزالی داشت. »

او آهی کشید. هردوی ما می دانستیم که رزالی هر کاری می کرد ، اگر به این معنا بود که دوباره بتواند انسان باشد همه چیزش را می داد. حتی اِمت را .

« اِمت به آرامی موافقت کرد . آره ، واسه رُز مهم بود. »

« من نمی تونم... من نباید... من زندگی بلا رو خراب نمی کنم . اگه رزالی بود ، تو همچنین حسی نداشتی؟ »

اِمت برای لحظه ای به آن فکر رد . تو واقعاً... عاشقشی؟

« حتی نمی تونم توصیفش کنم ، اِمت . یه دفعه ، این دختر برام تمام دنیا شده . دنیا بدون اون معنایی برای من نداره. »

ولی تغییرش نمی دی؟ اون تا ابد دووم نمیاره ، ادوارد.

ناله کنان گفتم : « می دونم. »

و ، به قول خودت ، اون شکستنیه.

« باور کن - اون رو هم می دونم. »

اِمت شخص موقع شناسی نبود و گفتگوهای حساس در رده ی کار او جا نمی گرفت . حالا با خودش کلنجار می رفت ، شدیداً می خواست آزاددهنده نباشد .

اصلاً می تونی بهش دست بزنی ؟ منظورم اینه که ، اگه تو دوستش داری... نمی خوای که ، خوب... لمسش منی...؟

ایمت و رزالی در عشق فیزیکی شدیدی سهیم بودند . او زمان سختی را با درک اینکه چطور کسی می تواند بدون آن جنبه عشق بورزد می گذراند .

آهی کشیدم . « حتی نمی تونم بهش فکر کنم، اِمت. »

واو. پس گزینه هات چیه؟

زمزمه کردم : « نمی دونم . دارم سعی می کنم یه راهی پیدا کنم تا... تا ترکش کنم . فقط نمی دونم چطوری خودم رو مجبور کنم ازش دور بمونم... »

با حس خشنودی عمیقی ، ناگهان متوجه شدم که ماندنم درست بود- حداقل الان که پیتر و شارلوت در راه بودند . موقتاً ، او آنجا با من بیشتر در امان بود تا زمانی می رفتم . برای لحظه ای ، می توانستم محافظ غیر محتمل او باشم .

آن فکر مرا عصبی کرد ؛ آرزو داشتم برگردم تا بتوانم تا هر وقت که ممکن بود آن نقش را ایفا کنم .

ایمت متوجه تغییر حالت چهره ی من شد . تو چه فکری هستی ؟

با خجالت اعتراف کردم : « الان ، می میرم واسه اینکه برگردم فورکس و بهش سر بزنم . مطمئن نیستم بتونم تا شنبه شب دووم بیارم. »

« آه- اوه ! تو به این زودی ها نمی ری خونه . بذار رزالی یه کم آرام شه . خواهش می کنم ! به خاطر من. »

با تردید گفتم : « سعی می کنم بمونم. »

ایمت ضربه ای به گوشی داخل جیب من زد . « اگه وحشت پایه و اساسی داشته باشه آلیس زنگ می زنه . اونم به اندازه ی تو راجع به این دختر وسواس داره. »

شکلکی درآوردم . « باشه. ولی تا شنبه بیشتر نمی مونم. »

« هیچ دلیلی نداره واسه برگشتن عجله کنیم- در هر صورت ، قراره هوا آفتابی باشه . آلیس گفت تا چهارشنبه از مدرسه راحتیم. »

سرسختانه سرم را تکان دادم .

« پیتر و شارلوت می دونن چطوری رفتار کنن. »

« واقعاً اهمیتی نمی دم ، اِمت . با شانس بلا ، درست بدموقع توی درختا راه میفته و- » برخورد لریزیدم . « پیتر شهرتی به خاطر خودداریش نداره . من شنبه برمی گردم. »

ایمت آه کشید . دقیقاً عین یه دیوونه .

وقتی صبح زود روز دوشنبه از پنجره ی اتاق خواب او بالا رفتم ، بلا در آرامش خوابیده بود . این بار روغن یادم نرفته بود و ، حالا پنجره بی صدا از سر راهم کنار می رفت .

از حالت موهایش صاف او که روی بالش ریخته بود می توانستم بگویم که از آخرین باری که اینجا بودم شب آرامتری را می گذراند . مانند یک کودک دستانش را زیر گونه اش جمع کرده بود و ، دهانش اندکی باز بود . می توانستم صدای دم و بازدمش را از بین لبهای او بشنوم . بودن در اینجا ، اینکه دوباره قادر به دیدن او باشم ، به طور اعجاب انگیزی مایه ی آرامش بود . متوجه شدم خیالم راحت نمی بود ، مگر اینکه در کنارش باشم . وقتی از او دور بودم هیچ چیز خوب پیش نمی رفت .

نه اینکه وقتی با او بودم همه چیز درست بود . آهی کشیدم ، اجازه دادم آتش تشنگی به گلویم چنگ بزند . مدت زیادی از آن دور بودم . زمانی که به دور از درد و هوس سپری شده بود حالا همه چیز را نیرومندتر ساخته بود . به اندازه ی کافی بد بود که می ترسیدم کنار تخت او زانو بزنم تا بتوانم عناوین کتاب هایش را بخوانم . می خواستم داستان هایی که در سر او بودند را بدانم ، ولی فقط از عطش وحشت نداشتم ، می ترسیدم اگر به خودم اجازه دهم تا آن حد به او نزدیک شوم ، بازهم بخوام نزدیک تر بروم...

لبهای او به نظر خیلی لطیف و نرم می آمدند . می توانستم لمس آنها را با نوک انگشتم تصور کنم. فقط اندکی...

این دقیقاً همان اشتباهی بود که باید از آن دوری می کردم .

چشمانم دوباره و دوباره روی صورت او گشتن ، برای بررسی هرگونه تغییری . فنا پذیرها همواره تغییر حالت می دادند- از فکر از دست دادن هر لحظه ناراحت بودم...

فکر کردم او به نظر... خسته می رسید. انگار این آخر هفته به قدر کافی نخوابیده بود. بیرون رفته بود ؟

بی صدا و به خشکی به اینکه چقدر آن فکر آشفته ام ساخته بود خندیدم. اگر بیرون رفته بود چه می شد ؟ من که صاحبش نبودم . او مال من نبود.

نه ، او مال من نبود- و دوبرتبه غم وجودم را فرا گرفت .

یکی از دستانش تکان خورد و ، متوجه شدم خراشیدگی های سطحی و رو به بهبودی روی کف دست او شدم . او صدمه دیده بود ؟ با اینکه به طور واضح جراحت جدی ای نبود ، ولی بازهم مرا بهم ریخت . با توجه به محل خراشیدگی فکر کردم حتماً زمین خورده است . به نظر توضیح منطقی ای می آمد .

فکر کردن به اینکه مجبور نبودم روی این رازهای کوچک هم تا ابد سرگشته باشم تسکین دهنده بود. حالا ما دوست بودیم- یا ، حداقل ، سعی می کردیم دوست باشیم . می توانستم درمورد آخر هفته اش از او سوال کنم- در مورد ساحل و ، هر فعالیت شبانه ای که انجام داده بود که تا این حد باعث خستگی اش شده بود . می توانستم از او بپرسم چه بر سر دست هایش آمده . و وقتی نظریه ی مرا درمورد آنها تایید می کرد ، می شد کمی بخندم .

زمانی که با خود فکر کردم آیا در اقیانوس افتاده یا نه لبخند ملایمی زدم . فکر کردم که آیا اوقات خوشی در گردش داشته. در عجب بودم که آیا اصلاً به من فکر من بوده ؟ آیا حتی کمترین ذره ای از اندازه ی دلتنگی من برای او، دلش برایم تنگ شده بود؟

سعی کردم او را در آفتاب کنار ساحل مجسم کنم. هرچند، تصویر ناکامل بود، زیرا خودم هرگز به فرست بیچ نرفته بودم. فقط آن را در عکس ها دیده بودم...

وقتی به دلیل این که چرا یک بارهم در ساحل زیبایی که در چند مایلی خانه ام واقع شده بود نبودم فکر می کردم، کمی احساس ناخوشی به من دست داد. بلا روز را در لاپوش گذرانده بود- جایی که به خاطر یک پیمان نامه رفتن من به آنجا قدغن شده بود. جایی که تعدادی پیرمرد هنوز داستان های کالن ها را به خاطر داشتند، آنها را یاد و، بدان باور داشتند. جایی که از راز ما آگاه بودند...

سرم را تکان دادم. در آنجا چیزی نبود که نگرانش باشم. کوئیلیت ها هم نسبت به پیمان تعهدی داشتند. حتی اگر بلا سراغ یکی از آن ریش سفیدان سالخورده رفته بود، نمی توانستند هیچ چیزی را فاش کنند. و چرا اصلاً حرف آن می بایست به میان آورده می شد؟ چرا بلا باید به فکر این می افتاد که صدای کنجکاویش را آنجا در بیاورد؟ نه- به احتمال زیاد کوئیلیت ها تنها چیزی بودند که لازم نبود نگرانشان باشم.

از دست خورشید که در حال طلوع بود عصبانی بودم. به من یادآوری کرد که نمی توانستم تا چند روز حس کنجکاویم را فرو نشانم. چرا حالا را برای درخشیدن انتخاب کرده بود؟

قبل از اینکه هوا به قدری روشن شود که همه مرا در اینجا ببینند، با آهی، از پنجره بیرون رفتم. قصد داشتم در جنگل انبوه جلوی خانه ی او پنهان شوم و او را ببینم که به مدرسه می رود، اما وقتی به میان درخت ها رفتم، از اینکه رد بوی او تا اینجا ادامه داشت تعجب کردم.

سریع، با کنجکاوی آن را دنبال کردم، هرچه بیشتر درون تاریکی هدایت می کرد، نگران و نگران تر می شدم. بلا/اینجا چه می کرد؟

ناگهان رد تمام شد، به عبارتی در وسط ناکجاآباد تمام شد. رد پای او تا چند قدم آن طرف تر هم ادامه داشت. در بین سرخس ها، جایی که کنده درخت افتاده ای را لمس کرده بود. احتمالاً روی آن نشسته بود...

جایی که او نشسته بود، نشستم و، به اطراف نگاه کردم. چیزی به جز سرخس و درخت نبود که قادر به دیدنش بوده باشد. احتمالاً آن موقع باران می باریده- عطر شسته شده بود و به طور عمیق روی درخت ها نشسته بود.

چرا بلا به تنهایی آمده بود اینجا بنشیند- و او تنها بود، شکی در آن وجود نداشت- در وسط جنگل مرطوب و تیره؟

هیچ معنایی نداشت، و، مثل دیگر کنجکاوی ها نبود، به سختی می توانستم این موضوع را در مکالمه ای عادی مطرح کنم.

خب، بلا، من وقتی خواب بودی در حال تماشات بودم، بعد از اینکه اتاقت رو ترک کردم، عطرت رو بین درخت ها دنبال می کردم... بله، این حتماً قلب یخ را هم آب می کرد.

هرگز نمی فهمیدم او اینجا در چه فکری و درحال انجام چه کاری بوده و، آن فکر باعث شد دندان هایم از شدت ناامیدی به هم ساییده شوند. بدتر، این بسیار شبیه سناریویی بود که برای اِمت تجسم کرده بودم- بالای تنها سرگردان در درخت ها، جایی که عطر او می توانست هر کسی را که حسی برای رد گیری داشت فرا بخواند...

ناله کردم. او نه تنها شانس بدی داشت، بلکه به دنبالش می رفت.

خوب، در این لحظه او یک محافظ داشت. من مراقب او می بودم، و تا جایی که امکان داشت، او را از گزند حفظ می کردم.

ناگهان خودم را در حالی یافتم که آرزو می کردم پیتر و شارلوت اقامت طولانی ای داشته باشند.

فصل هشتم

روح

دو روز آفتابی ای که مهمان های جاسپر در فورکس بودند زیاد آنها را ندیدم . فقط برای این به خانه می رفتم که اِزمه نگران نشود . به غیر از آن ، موجودیتم بیشتر به زندگی یک شیخ می ماند تا یک خون آشام . در سایه ها ، جایی که می توانستم رد عشق و فکر دائم را دنبال کنم پنهان می شدم- جایی که می توانستم او را ببینم و صدایش را در ذهن انسان های خوش شانسی که می توانستند زیر نور آفتاب در کنار او راه بروند و گاهی اوقات به طور تصادفی پشت دست او به آنها برخورد کند . او هرگز به این جور تماس ها عکس العمل نشان نمی داد ؛ دستان آنها درست به گرمی دستان خودش بودند .

غیبت اجباری از مدرسه قبلاً هرگز اینقدر رنج آور نبود . ولی انگار تابش خورشید او را شاد می کرد ، بنابراین نمی توانستم زیاد از آن شکایت کنم . هرچیزی که باعث خشنودی او می شد مورد لطف من قرار می گرفت .

صبح دوشنبه ، مکالمه ای را استراق سمع کردم که قابلیت نابود کردن اعتماد به نفسم را داشت و ساعتی که به دور از او می گذراندم را به یک شکنجه تبدیل کرد . هرچند وقتی به اتمام رسید ، روزم ساخته شد .

باید کمی برای مایک نیوتون احترام قائل می شدم ؛ او به این راحتی ها دست برنداشته و تسلیم نشده بود تا برود و مرحمی برای زخم هایش پیدا کند . او شجاع تر از آنچه به او نسبت می دادم بود . او قصد داشت دو مرتبه شانسی را امتحان کند .

بلا زود به مدرسه رسید و به نظر می رسید می خواهد از آفتاب لذت ببرد روی یکی از نیمکت هایی که گهگاهی از آن برای پیکنیک استفاده می شد نشست و منتظر ماند تا زنگ اول به صدا درآید . موی او به طور عجیبی در باد پیچ و تاب می خورد ، رگه های شرابی رنگی در آن دیده می شد که قبلاً متوجه اش نشده بودم .

مایک او را در آنجا ، درحالی که داشت باز روی دفترش را خط می کشید پیدا کرد ، و از شانس خوش ذوق زده شد .

از اینکه فقط می توانستم تماشا کنم رنج می کشیدم ، ناتوان ، در حالی که نور درخشان خورشید مرا در جنگل گیر انداخته بود .

او به اندازه ای صمیمانه سلام داد که باعث به وجد آمدن مایک شود و برعکس برای من.

ببین ، اون از من خوشش میاد . اگه نمیومد این طوری لبخند نمی زد . شرط می بندم می خواد با من به جشن رقص بره . موندم چی تو سیاتل هست که اینقدر مهمه...

او تغییری که در موهای بلا به وجود آمده بود را دید . « تا حالا توجه نکرده بودم- تارهای قرمز رنگ توی موهای تو پیدا می شه »

وقتی مایک چند تار موی او را بین انگشت هایش گرفت ، تصادفاً درخت صنوبر جوانی که دستم را به آن تکیه داده بودم از ریشه درآمد .

بلا گفت : « فقط توی آفتاب معلوم می شه. » وقتی مایک موی او را پشت گوشش برد ، کمی خودش را کنار کشید ، این کار باعث خشنودی بیش از حد من شد .

یک دقیقه طول کشید تا مایک دوباره جرأتش را بدست آورد ، او با حرف های بیپوده زمان را هدر میداد .

بلا مقاله ای که همه ی ما باید تا چهارشنبه تحویل می دادیم را به یاد او آورد . از حالت کمی مغرور چهره اش معلوم بود که پیش تر آن را تمام کرده است . مایک کلاً فراموش کرده بود ، انجام آن شدیداً از اوقات فراقش کم می کرد .

آه- مقاله ی لعنتی .

بالاخره سر اصل مطلب رفت- دندان هایم به قدری محکم به هم فشرده می شدند که می توانستند گرانیات را خورد کنند- حالا هم جرأت نداشت درخواستش را درست مطرح کند .

« می خواستم ازت بپرسم می خوای بیرون بری؟ »

او گفت : « اوه. »

وقفه ی کوتاهی ایجاد شد .

اوه ؟ این یعنی چی ؟ داره می گه آره ؟ صبر کن- انگار درست نپرسیدم .

آب دهانش را به سختی فرو داد .

« خوب ، می تونیم برای شامی چیزی بیرون بریم... و من یه وقت دیگه روی مقاله کار می کنم. »

احمق- اونم که یه سوال نبود.

« مایک... »

رنج و شدت حسادت درست به نیرومندی هفته ی پیش بود . درخت دیگری را شکستم تا خودم را همین جا نگه دارم . شدیداً دلم می خواست با سرعتی که چشم انسان قادر به دیدنش نبود ، به طرف محوطه ی دبیرستان بدم و او را به ربابم- تا او را از دسترس پسری که در این لحظه به قدری از او متنفر بودم که می توانستم او را بکشم و از کارم لذت ببرم بدزدم و دور کنم .

آیا می خواست به او جواب بله بدهد ؟

« فکر نمی کنم فکر زیاد خوبی باشه. »

دوباره نفس کشیدم . عضلاتم آزاد شدند .

پس سیاتل فقط یه بهانه بود . نباید می پرسیدم . چی خیال کرده بودم ؟ شرط می بندم اون روانی ، کالن...

با ترشروی پرسید : « چرا؟ »

« فکر می کنم... » او مکث کرد . « اگه چیزی که الان می خوام بگم جایی بازگو کنی با کمال میل تا حد مرگ کتکت می زنم - »

به تهدید مرگباری که از بین لب های او بیرون آمده بود با صدای بلند خندیدم . یک کلاغ با وحشت جیغ کشید و خودش را از من دور کرد.

« بیرون رفتن تو با من ممکنه احساسات جسیکا رو جریحه دار کنه . »

جسیکا؟ چی ؟ ولی... اوه . باشه . گمون کنم... خوب... هاه.

افکار او دیگر منسجم نبود.

« جدأ می گم ، مایک تو کوری ؟ »

او نباید انتظار می داشت همه به باهوشی خودش باشند ، ولی واقعاً این موضوع چیزی فراتر از بدیهی بود . با این همه بدبختی ای که مایک کشیده بود تا از بلا تقاضا کند با او بیرون برود ، تصور نکرده بود پرسیدن از جسیکا اینقدر سخت نیست ؟ احتمالاً خودپسندی چشمانش را رو به دیگران می بست . و بلا اصلاً خودخواه نبود ، او همه چیز را می دید .

جسیکا. هاه. واو. او با کوشش بسیار گفت : « اوه . »

بلا از حواسپرتی او استفاده کرد تا در برود .

« وقت کلاسه ، نمی خوام دوباره دیر برم سر کلاس. »

از حالا به بعد مایک دریچه ی دید قابل اطمینانی نبود . همان طور که ایده ی دعوت از جسیکا را دوباره و دوباره در سرش می چرخاند ، متوجه شد از اینکه جسیکا او را جذاب می دانست خوشش آمده . اما او برایش در رده ی دوم بود ، اگر بلا چنین احساسی داشت بیشتر لذت می برد .

فکر کنم یه جورهایی اون با مزه اس . بدن مناسبی داره . حاضر و آماده... بهتر از هیچیه...

دیگر داشت جاده خاکی می رفت... مانند فانتزی هایی که برای بلا می بافت مبتذل بودند ، ولی حالا به جای اینکه مرا آتش بزنند فقط آزار می دادند . او لیاقت هیچ کدام از آن دخترها را نداشت ؛ چقدر راحت آن ها را با هم عوض کرده بود . پس از آن خودم را از ذهن او دور نگهداشتم .

وقتی بلا از نظر دور شد ، خودم را جلوی کنده ی درخت توت فرنگی عظیمی جمع کردم و به دیده بانی ادامه دادم . همیشه وقتی ذهن آنجلا وپر در دسترس بود خوشحال می شدم . ای کاش راهی بود که از دختر وپر برای اینکه انسان خوبی بود قدر دانی کنم . باعث می شد از اینکه بلا کسی را داشت که ارزش دوستی داشته باشد حس بهتری داشته باشم .

صورت بلا را از هر زاویه ای که گیر می آوردم تماشا می کردم و می توانستم ببینم که او دوباره ناراحت است . این مرا حیرت زده کرد- فکر می کردیم آفتاب برای نگه داشتن لبخند روی لب های او کافی است . موقع ناهار ، او را دیدم که گاه و بیگاه به سمت میز خالی کالن ها نگاه می کرد و این موضوع مرا به هیجان آورد . به من امید داد . شاید او هم دلش برای من تنگ شده بود .

او قرار گذاشته بود که با دختران دیگر بیرون برود- به طور خودکار برنامه های خودم را چیدم- ولی وقتی مایک جسیکا را به قرار می کرد برای بلا در نظر گرفته بود دعوت کرد ، برنامه هایشان را عقب انداختند .

بنابراین مستقیم به طرف خانه ی او رفتم ، سریع داخل را تجسس کردم تا مطمئن شوم تصادفاً هیچ شخص خطرناکی نزدیک نشده باشد . می دانستم جاسپر به برادر قدیم اش هشدار داده که از شهر دوری کنند- با اشاره ای به جنون من ، هم به عنوان توضیح و هم هشدار- ولی من ریسک نمی کردم . پیترو شارلوت قصد نداشتند باعث ایجاد دشمنی با خانواده ی من شوند ، ولی اراده چیز تغییر پذیری بود .

بسیار خوب ، داشتم زیاده روی می کردم . خودم می دانستم .

انگار می دانست دارم او را تماشا می کنم ، انگار با رنجی که با ندیدن او به سراغم می آمد همدردی می کرد ، بلا پس گذراندن یک ساعت طولانی در خانه به حیاط پشتی آمد . کتابی در دست داشت و لحافی را زیر بغل گرفته بود .

آهسته ، از نزدیک ترین درخت مشرف به حیاط بالا رفتم .

او لحاف را روی چمن های نمدار پهن کرد و بعد روی شکم خوابید و شروع به ورق زدن کتاب فرسوده کرد ، انگار سعی داشت نقطه ی مورد نظرش را پیدا کن . از بالای شانه ی اش خواندم .

آه- بازهم کلاسیک . او طرفدار آستین^۱ بود .

در حالی که من پاهایش را در هوا تکان می داد ، سریع می خواند . در حال تماشای نور آفتاب و بازی باد با موهای او بودم که یک دفعه بدنش سخت شد و دستش روی یک صفحه بی حرکت ماند . تنها چیزی که دیدم این بود که او فصل سه رسیده است . دسته ای از صفحات را جدا کرد و با خشونت و آنها را کنار زد . به سر فصل صفحه نگاهی انداختم ، پارک مانسفیلد . او داشت داستان دیگری را شروع می کرد- آن کتاب مجموعه ای از چند رمان بود . در عجب بودم چرا اینقدر تند داستان ها را عوض کرده بود .

درست چند دقیقه ی بعد ، کتاب را با عصبانیت محکم بست . از خشم اخم هایش را در هم کشیده بود ، کتاب را کنار گذاشت و روی کمرش دراز کشید . نفس عمیقی کشید ، انگار می خواست خودش را آرام کند ، آستین هایش را بالا زد و چشمانش را بست . آن رمان را به خاطر داشتم ، ولی هیچ چیز رنجاننده ای که باعث پریشانی او شود به ذهنم نمی رسید . یک معمای دیگر . آهی کشیدم .

او کاملاً بی حرکت دراز کشیده بود ، فقط یک بار برای کنار زدن موی خود از روی صورتش تکان خورد . و بعد دوباره بی حرکت شد .

نفس هایش آرام شدند . پس از چند دقیقه ی طولانی ، لبش شروع به لرزیدن کرد . در خواب حرف می زد .

مقاومت غیر ممکن بود . تا جایی که می شد گوش هایم را تیز کردم تا صداهای افراد در خانه های اطراف را بشنوم .

دو قاشق سوپخوری آرد... یه فنجان شیر...

یا لا! بندازش تو حلقه! آو... زود باش!

قرمز، یا آبی... یا شاید باید به چیز ساده تر بیوشم...

هیچ کس نزدیک نبود . روی زمین پریدم ، بی صدا روی پنجه ی پا فرود آمدم .

۱. جین آستن (Jane Austen) - رمان نویس انگلیسی که بین سالهای ۱۷۷۵ تا ۱۸۱۷ می زیست. 'عقل و احساسات' و 'غرور و تعصب' از آثار او می باشد

کار فوق العاده اشتباهی بود ، بسیار پر خطر . چقدر متکبرانه در مورد بی فکری های اِمت و عدم خودداری جاسپر قضاوت کرده بودم- و حالا خودم آگاهانه با بی قیدی و وحشیانه طوری قوانین را زیر پا می گذاشتم که لغزش های آنها هیچ به نظر می رسید . من قبلاً فرد مسئولی بودم .

آه کشیدم ، با این وجود ، زیر نور خورشید خزیدم .

در تابش آفتاب از نگاه کردن به خودم خودداری می کردم . به اندازه ی کافی بد بود که در سایه پوستم مانند سنگ غیر انسانی بود ؛ نمی خواستم در نور خورشید به بلا و خودم ، پهلوی به پهلوی نگاه کنم . تفاوت بین ما همین طوری هم به اندازه ی کافی اجتناب ناپذیر و دردناک بود .

اما وقتی نزدیک تر شدم نمی توانستم درخشش رنگین کمانی که روی پوست او بازتاب داده می شد را نادیده بگیرم . با دیدن آن منظره آرواره ام سخت شد . آیا از این عجیب غریب تر هم می توانستم باشم ؟ می توانستم وحشت او در هنگامی که چشم هایش را باز می کرد تصور کردم...

خواستم بازگردم ، اما او دوباره زیر لب حرف زد و مرا آنجا نگه داشت .

« م م م... م م م . »

چیز قابل فهمی نبود . خوب ، می توانستم کمی صبر کنم .

دستم را دراز کردم ، وقتی نزدیک بودم برای احتیاط نفسم را نگه داشتم ، با دقت کتاب او را برداشتم . وقتی چند یارد از او فاصله داشتم ، در حالی که تاثیر فضای باز و تابش آفتاب را بر بوی او می چشیدم ، دو مرتبه شروع به تنفس کردم . به نظر می رسید گرما عطر او را دل انگیز تر می کرد . گلویم به سوزش افتاد ، آتش دوباره تازه و قدرتمند شده بود زیرا مدت زیادی از او دور بودم .

دقیقه ای را برای کنترل آن گذراندم ، و بعد- خودم را مجبور کردم با بینی تنفس کنم- اجازه دادم کتاب در دستانم باز شود . او با کتاب اول شروع کرده بود...

وقتی چشم هایم به طور اتوماتیک روی اسم خودم متوقف شد- جایی که کاراکتر ادوارد فرارز ، برای بار اول در داستان معرفی می شد- بلا دوباره به حرف آمد .

« م م م . ادوارد . » او آه کشید .

این بار ترسیدم که او بیدار شده باشد . صدایش فقط یک نجوای آهسته و غمگین بود .

خوشی و از خود بیزاری در درونم در کشمکش بودند . حداقل ، او خواب مرا می دید .

« ادموند . آه ه . چقدر... نزدیک... »

ادموند ؟

هیه ! او اصلاً خواب مرا نمی دید . حس از خود بیزاری ظالمانه بازگشت . او خواب یک شخصیت تخیلی را می دید . انگار به غرورم برخورد کرده بود .

کتاب او را سر جایش برگرداندم و ، درون سایه ها ، جایی که به آن تعلق داشتم، پناه گرفتم .

بعد از ظهر سپری شد و من به تماشای او نشسته بودم ، همان طور که خورشید در آسمان پنهان می شد و محوطه ی چمن زیر پای او در سایه فرو می رفت ، دوباره احساس ناتوانی می کردم . می خواستم آن ها را پس بزنم ، ولی تاریکی اجتناب ناپذیر بود ؛ سایه ها او را دربر گرفتند . زمانی که روشنایی از میان رفته بود ، پوست او بسیار رنگ پریده به نظر می رسید- روح مانند . موی او دوباره تیره شده بود ، در تضاد با صورتش تقریباً سیاه به نظر می رسید .

دیدن آن منظره ترسناک بود- مثل این می ماند که شاهد به حقیقت پیوستن تصاویر آلیس باشی . تپش منظم و نیرومند قلب بلا تنها نقطه ی اطمینان بود ، صدایی که این لحظه را مانند یک کابوس نمی کرد .

زمانی که پدر او به خانه رسید خیالم راحت شد .

از خیابان پستی به سمت خانه می راند . چیز زیادی از او نمی شنیدم . آزرده گی ابهام آمیزی... در گذشته ، چیزی که امروز سر کار برایش اتفاق افتاده بود . ترکیبی از انتظار با گرسنگی- حدس می زدم برای شام لحظه شماری می کند . ولی افکار او به قدری آهسته و مبهم بودند که نمی توانستم در آن باره مطمئن باشم ؛ فقط ملخص آن را می فهمیدم .

در این فکر بودم که مادرش چگونه بود- چه ترکیب ژنتیکی ای در کار بود که او را این گونه بی مانند می کرد .

بلا داشت بیدار می شد ، وقتی صدای تایرهای اتومبیل پدرش بر روی کف آجری پارکینگ منزل به گوش رسید ، او با حرکت سریعی بلند شد و نشست . به اطراف خودش نگاه کرد ، به نظر می رسید به خاطر تاریکی هوا متعجب شده است . برای لحظه ی کوتاهی نگاهش به جایی که من در سایه ها پنهان شده بودم افتاد ، ولی به تندی به جای دیگری چشم دوخت .

با صدای آهسته ای پرسید : « چارلی ؟ » هنوز دور و بر درختانی که حیاط کوچک را احاطه کرده بودند می نگریست .

در ماشین محکم بسته شد ، و او به طرف صدا برگشت . به سرعت برخاست و چیزهایش را جمع کرد ، نگاه دیگری به سمت درخت ها انداخت

به سمت درختی که به پنجره ی پستی نزدیک به آشپزخانه ی کوچک بود رفتم و به حرف های سرشب آنها گوش دادم . مقایسه ی کلمات چارلی با افکار ابهام آمیزش جالب بود . عشق و نگرانی او برای تنها دخترش بی حد و نصاب بود و با این حال ، صحبت هایش همیشه کوتاه و عادی بودند . بیشتر اوقات آنها در سکوت با هم می نشستند .

شنیدم که درمورد برنامه هایش برای بعد از ظهر روز بعد در پورت آنجلس صحبت می کرد . همان طور که گوش می دادم برنامه های خودم را تنظیم کردم . جاسپر به پیترو شارلوت تذکر نداده بود که از پورت آنجلس دور بمانند. هرچند می دانستم که آنها به تازگی تغزیه کرده اند و قصد شکار در هیچ جایی در همسایگی ما نداشتند ، مراقب او می بودم ، فقط برای احتیاط . به هر حال ، همیشه هم نوعان من در آنجا بودند . از تمام خطر های انسانی هم که تا قبل از این به فکرشان نیفتاده بودم نیز نمی شد چشم پوشی کرد .

شنیدم از اینکه چارلی را برای درست کردن شام تنها می گذاشت ابراز نگرانی می کند و ، از اینکه فرضیه ام درست بود لبخندی بر صورتم نشست- بله ، او مسئولیت ها را به عهده می گرفت .

و بعد آنجا را ترک کردم ، تا وقتی او می خوابید باز گردم .

دلم نمی خواست به حریم خصوصی او مانند کسی که زنان لخت را نگاه می کند تجاوز کنم . من برای حفاظت از او اینجا بودم ، نه اینکه او را دید بزنم ، همان کاری که اگر مایک نیوتون می توانست به فرزی من از درخت ها بالا برود بی شک انجام می داد . من نمی خواستم با او گستاخانه برخورد کنم .

وقتی به خانه باز گشتم آنجا را خالی یافتم ، و این موضوع برای من خوب بود . دلم برای افکار سردرگم یا اهانت آمیز آنها که سلامت عقل مرا زیر سوال می بردند تنگ نشده بود . اِمت یادداشتی روی پلکان گذاشته بود :

فوتبال در زمین بازی رینیر- بیا ! خواهش می کنم ؟

خودکاری پیدا کردم و با شتاب کلمه ی شرمنده را زیر پیغام التماس آمیز او نوشتم . در هر صورت ، بدون من هم تیم ها برابر بودند .

به کوتاه ترین سفر شکاری رفتم ، خودم را با کوچکترین و ساده ترین موجوداتی که طعمشان به اندازه ی حیوانات شکاری خوب نبود سیر کردم و سپس ، قبل از اینکه به طرف فورکس بدوم لباس تازه پوشیدم .

بلا امشب هم خوب نخوابید . او پتوهایش را چنگ می زد ، گاهی آشفته به نظر می رسید ، گاهی غمگین . در عجب بودم که چه کابوسی او را عذاب می دهد... و بعد متوجه شدم که شاید واقعاً نمی خواستم بدانم .

وقتی شروع به حرف زدن کرد ، بیشتر زیر لب چیزهایی درباره ی فورکس با صدای افسرده ای می گفت . فقط یک بار ، وقتی با حسرت گفت : " برگرد ، " و دست مشت شده اش باز شد- یک خواهش غیر قابل بیان- شانس این داشتم که امیدوار باشم شاید در خواب او هستم.

روز بعد در مدرسه ، آخرین روزی که خورشید مرا زندانی می کرد ، تقریباً مانند روز قبل بود . بلا حتی به نظر غمگین تر از دیروز می رسید و ، در این فکر بودم که ممکن است قرار هایش را به هم بزند- به نظر نمی رسید حال و حوصله اش را داشته باشد .

ولی او بلا بود ، احتمالاً اولویت را لذت دوستانش قرار می داد .

او امروز یک بلوز آبی سیر پوشیده بود و ، جلوه ی آن در مقابل پوستش عالی بود ، آن را به رنگ کرمی روشن درمی آورد .

ساعات مدرسه به پایان رسید و جسیکا موافقت کرد که بقیه را با ماشین خود ببرد- آنجا هم می رفت و این باعث خوشحالی من بود .

به خانه رفتم تا اتومبیل را بردارم . وقتی پیتر و شارلوت را هم آنجا یافتم ، تصمیم گرفتم می توانم به دخترها یک ساعت کمتر یا بیشتر آوانتاژ دهم- من هرگز نمی توانستم تحمل کنم که از پشت سر ، آنها را با سرعت مجاز دنبال کنم- چه افکار مخوفی .

از آشپزخانه داخل شدم و همان طور که از همه می گذشتم و مستقیم به طرف پیانو می رفتم ، در جواب سلام و احوال پرسی اِمت و اِزمه سرتکان دادم .

آه ، اون برگشت . مسلماً این رزالی بود .

آه ، ادوارد. از اینکه ببینم اون زجر می کشه متنفرم . سرخوشی اِزمه جای خود را به نگرانی داده بود . او باید هم نگران می بود . رویای عاشقانه ای که او برای من دیده بود هر لحظه به تراژدی محسوس تری تبدیل می شد .

آلیس با شادمانی اندیشید : امشب در پورت آنجلس خوش بگذره . وقتی اجازه داشتم با بلا حرف بزنم بگو .

اِمت غرغر کنان فکر کرد : تو رقت انگیزی . باورم نمیشه بازی شب پیش رو از دست دادی فقط واسه اینکه خوابیدن یه نفر رو نگاه کنی .

جاسپر هیچ توجهی به من نداشت ، حتی وقتی نوای آهنگی که می نواختم کمی از آنچه قصد داشتم پر هیجان تر بیرون آمد . یک آهنگ قدیمی بود ، با تمی آشنا : بی قراری . جاسپر داشت از دوستانش ، که با کنجکاوی به من نگاه می کردند خداحافظی می کرد . شارلوت بلوند که هم قد و قواره ی آلیس بود فکر می کرد : چه موجود عجیبی . آخرین باری که همدیگر ملاقات کردیم خیلی عادی و خوش مشرب بود .

افکار پیتر مانند همیشه با او همگام بود : حتماً به خاطر حیوون هاست . کمبود خون انسان آخرش اونا رو دیوونه می کنه .

موهای او به همان روشنی موی شارلوت بود و ، همین طور به بلندی آن . آنها خیلی شبیه هم بودند- جدا از سایشان ، پیتر تقریباً به بلندی جاسپر بود- هم در قیافه و هم در رفتارشان . همیشه آنها را به چشم زوجی کاملاً مناسب یکدیگر دیده بودم .

بعد از یک دقیقه همه به جز ازمه فکر کردن به من را متوقف کردند و ، من آهنگ های آرام تری نواختم تا توجه کسی را جلب نکنم .

برای مدت طولانی ای به آنها توجه نکردم ، فقط گذاشتم موسیقی ناراحتی هایم را از یادم ببرد . سخت بود دختر را از جلوی چشم و ذهنم دور نگه دارم . وقتی خداحافظی ها نهایی تر شد توجه ام را به گفتگوی آنها بر گرداندم .

جاسپر داشت می گفت : « اگه باز ماریا رو دیدی ، بهش بگو براش آرزوی بهترین هارو دارم . »

ماریا خون آشامی که جاسپر و پیتر را به وجود آورده بود- جاسپر را در نیمه ی دوم قرن نوزدهم ، و پس از آن پیتر در دهه های هزار و نهمصد چهل . زمانی که ما در سلگری ، واقع در جنوب غربی کانادا بودیم سروکله ی او پیدا شده بود . دیدار پر حادثه ای بود- مجبور شده بودیم فوراً آنجا را ترک کنیم . جاسپر مؤدبانه از او خواسته بود که در آینده فاصله اش را حفظ کند .

پیتر با خنده گفت : « فکر نکنم همچین چیزی به این زودی ها اتفاق بیفته . » ماریا به طور انکارناپذیری خطرناک بود و علاقه ی چندانی بین او و پیتر وجود نداشت . هرچه باشد ، پیتر در فرار جاسپر دست داشت . جاسپر همیشه فرد مورد علاقه ی ماریا بود ؛ زمانی که قصد کشتن جاسپر را داشت همین موضوع جلودارش شده بود . « ولی حتماً ، اگه دیدمش این کارو می کنم . »

سپس با هم دست دادند و آماده ی جدا شدن شدند . آهنگی که مشغول زدن آن بودم را با پایان نامطلوبی رها کردم و با عجله بلند شدم .

در حالی که به طرف آنها سر تکان می دادم گفتم : « شارلوت ، پیتر . »

شارلوت با شک و تردید گفت : « از دیدنت خوشحال شدم ، ادوارد . » پیتر در جواب فقط سر تکان داد .

ایمت پشت سرم تیکه می انداخت . ای مجنون .

رزالی در همان موقع اندیشید : /بله .

ازمه : پسر بیچاره .

و آلیس با لحن سرزنش آمیزی فکر کرد : اونا مستقیم میرن به شرق ، به طرف سیاتل . هیچ جا نزدیک پورت آنجلس آفتابی نمی شن . گفته اش را با نشان دادن تصویری به من اثبات کرد .

وانمود کردم آن را نشنیده ام . بهانه ی من همین حالا هم به اندازه ی کافی بی اساس بود .

در ماشینم بیشتر احساس راحتی کردم ، صدای موتور اتومبیل که رزالی برایم بسته بود- سال پیش ، زمانی که خوش اخلاق تر بود- آرامش بخش بود . باعث راحتی خیال بود که در حرکت باشم ، که بفهمم با هر مایلی که پشت سر می گذاشتم به بلا نزدیک تر می شدم .

فصل نهم

پورت آنجلس

زمانی که به پورت آنجلس رسیدم هوا برای اینکه در شهر رانندگی کنم بسیار روشن بود؛ خورشید هنوز در آسمان می درخشید، هر چند پنجره های اتومبیل دودی بودند. هیچ دلیلی برای ریسک های غیر ضروری وجود نداشت. بهتر بگویم، هیچ دلیلی برای اینکه بیش از این ریسک های غیر ضروری انجام دهم وجود نداشت.

مطمئن بودم می توانم افکار جسیکا را از فاصله ی دور بشنوم- افکار جسیکا بلندتر از آنجا بود، اما وقتی یکی از آنها را پیدا می کردم، قادر به شنیدن دومی نیز بودم. سپس هنگامی که سایه همه جا را در بر می گرفت، می توانستم نزدیک تر بروم. فعلاً داخل پارکینگ سر پوشیده ای که درست بیرون از شهر واقع شده بود و به ندرت از آن استفاده می شد توقف کردم.

می دانستم باید در کجا جست و جو کنم- در پورت آنجلس یک محل بیشتر برای خرید وجود نداشت. طولی نکشید که جسیکا را در حالیکه جلوی یک آینه ی سه جهته می چرخید پیدا کردم و می توانستم بلا را در دید ثانوی او ببینم که پیراهن مشکی و بلندی را که جسیکا پوشیده بود ارزیابی می کرد.

انگار بلا هنوز ناراحته. ها ها. حق با آنجا بود- تایلر داشته چرت و پرت می گفته. هرچند نمی توانم باور کنم خیلی سر این موضوع بهم ریخته باشه. حداقل می دونه که یه نفرو زاپاس واسه ی مهمونی رقص داره. اگه مایک توی مهمونی بهش خوش نگذره و دیگه ازم نخواد بریم بیرون چی؟ نکنه از بلا بخواد باهاش به رقص بره؟ اگه من چیزی نگفته بودم ممکن بود اون از مایک دعوت کنه؟ نکنه اون فکر می کنه بلا خوشگل تر از منه؟ نکنه بلا جدا فکر کرده از من خوشگل تره؟

« فکر کنم اون آبی بهتر باشه. چشمتو بیشتر نشون می ده. »

جسیکا در حالی که با شک به بلا نگاه می کرد، با گرمی ساختگی ای به او لبخند زد.

واقعاً همین فکرو می کنه؟ یا می خواد شنبه مثل یه گاو به نظر بیام؟

دیگر از گوش سپردن به جسیکا خسته شده بودم. آن دور و بر به دنبال آنجا گشتم- آه، اما آنجا در حال لباس عوض کردن بود، به سرعت از سر او بیرون پریدم تا خلوتش را برهم نزدم.

خوب، در یک فروشگاه ممکن نبود بلا چندان به دردسر بیفتد. گذاشتم خرید کنند و وقتی کارشان تمام شد آنها را دنبال کنم. چیزی به تاریکی هوا نمانده بود- ابرها کم کم از طرف غرب باز می گشتند. فقط می توانستم از بین شاخ و برگ درخت ها به آنها نگاه بیندازم، ولی می دیدم که چطور با عجله به استقبال غروب آفتاب می روند. به ابرها خوش آمد گفتم، بیش از هر زمان دیگری آرزوی سایه ی آنان را

داشتیم . فردا دوباره می توانستم در مدرسه کنار بلا بنشینم ، توجه اش را موقع ناهار فقط به خودم جلب کنم . می توانستم سوال هایی که نگه داشته بودم از او بپرسم...

پس ، او از دست تایلر خشمگین شده بود . آن را در سرش دیده بودم- که وقتی بحث سر میهمانی رقص شد بسیار جدی گفته بود که قرار است بلا را با خود ببرد . حالت چهره ی بلا را آن روز عصر تجسم کردم- عصبانی و ناباور- و خندیده بودم . در این فکر بودم که در این باره می خواست به او چه بگویم . نمی خواستم عکس العمل او را از دست بدهم .

زمانی که منتظر گسترده شدن سایه ها بودم زمان به کندی می گذشت . گاه و بیگاه جسیکا را چک می کردم ؛ پیدا کردن صدای ذهنی او از همه راحت تر بود ، ولی دوست نداشتم زیاد در آن بمانم . مکانی را که می خواستند در آنجا شام بخورند دیدم . موقع شام دیگر هوا تاریک شده بود... شاید من هم تصادفاً همان رستوران را انتخاب می کردم . گوشی داخل جیبم را لمس کردم ، به فکر دعوت کردن آلیس برای بیرون غذا خوردن بودم... خیلی خوشش می آمد ، ولی حتماً می خواست با بلا هم حرف بزند . مطمئن نبودم آمادگی این را داشته باشم که بلا را بیشتر درگیر دنیای خودم کنم . شر یک خون آشام کافی نبود ؟

طبق روال دوباره سری به جسیکا زدم . او داشت درباره ی جواهراتش فکر می کرد و نظر آنجلا را می پرسید .

« شاید باید گردنبندها رو پس بدم . یکی توی خونه دارم که احتمالاً جواب میدهد ، بیشتر از اونی که اجازه داشتیم هم خرید کردیم... مامانم دبیوونه میشه . چی خیال کرده بودم ؟

« عیب نداره اگه می خوای برگردی به فروشگاه . فکر می کنی بلا دنبالمون بگرده؟ »

چی ؟ بلا با آنها نبود ؟ اول از چشمان جسیکا نگاه کردم ، سپس از دید آنجلا دیدم . آنها در پیاده روی جلویی مغازه ها بودند و داشتند برمی گشتند . هیچ خبری از بلا نبود .

جسیکا قبل از جواب دادن به سوال آنجلا فکر کرد : اوه ، کی به بلا اهمیت میدی ؟ و بعد گفت : « اون نگران نمی شه . وقت زیاده ، بعدش می ریم رستوران . درهرحال ، فکر کنم اون می خواست تنها باشه . » نگاه کوتاهی به کتاب فروشی ای که جسیکا فکر می کرد بلا به آنجا رفته انداختم .

آنجلا گفت : « پس عجله کن ، امیدوارم بلا فکر نکنه پیچوندیمش . توی ماشین خیلی با من خوب بود... خیلی دختر مهربونه . ولی تمام روز رو به جورایی ناراحت بود . یعنی به خاطر ادوارد کالنه ؟ شرط می بندم واسه همین داشت از خانواده ی اون می پرسید...

باید بیشتر توجه می کردم . آنجا چه چیزهایی از دست داده بودم ؟ بلا رفته بود تنها بگردد و درباره ی من سوال کرده بود ؟ حالا توجه آنجلا به جسیکا جلب شده بود- جسیکا داشت درباره ی آن مایک ابله وراجی می کرد- و نمی توانستم چیز دیگری از او بفهمم .

سایه را سبک سنگین کردم . خورشید به زودی پشت ابرها ناپدید می شد . اگر در قسمت غربی جاده ، جایی که ساختمان ها روی خیابان سایه می انداختند می ماندم...

همان طور که در ترافیک پراکنده ی مرکز شهر می راندم کم کم حس نگرانی به سراغم می آمد . فکر اینجا را نکرده بودم- که بلا برای خودش راه بیفتد- و هیچ نمی دانستم چطور او را پیدا کنم . باید این را در نظر می گرفتم .

من پورت آنجلس را به خوبی می شناختم ، مستقیم به طرف کتاب فروشی ای که در سر جسیکا دیده بودم رفتم ، امیدوار بودم جستجوی کوتاهی در پیش داشته باشم ، ولی شک داشتم به این راحتی ها باشد . تا به حال کی بلا چیزی را آسان کرده بود ؟

بدون شک در مغازه ی کوچک ، به غیر از خانم های فروشنده ی پشت صندوق ، کسی نبود . اینجا به نظر نمی رسید از آن مکان هایی باشد که بلا به آن علاقه دارد . در عجب بودم که حتی به خودش زحمت داخل شدن را داده است یا نه .

فضای نسبتاً تاریکی وجود داشت که می توانستم آنجا پارک کنم... تاق نمای فروشگاه روی پیاده رو سایه انداخته بود . واقعاً نباید این کار را می کردم . پرسه زدن در ساعات آفتابی بی خطر نبود . چه اتفاقی می افتاد اگر اتومبیلی از آنجا رد می شد و درست در زمان اشتباه بازتاب خورشید را به طرف سایه می تاباند ؟

ولی دیگر نمی دانستم چگونه باید به دنبال بلا بگردم !

پارک کردم و بیرون آمدم ، سعی کردم در تیره ترین قسمت سایه قدم بردارم . با گام های بلند به سمت مغازه رفتم ، متوجه رد ناچیزی از عطر بلا در هوا شدم . او اینجا بوده ، در پیاده رو ، ولی داخل مغازه هیچ اثری از رایحه ی او نبود .

فروشنده شروع به حرف زدن کرد : « خوش اومدید ! می تونم کمک- » ولی من پیش از آن از در خارج شده بودم .

تا جایی که سایه اجازه می داد بوی بلا را دنبال کردم ، وقتی به حاشیه ی نور آفتاب رسیدم توقف کردم .

چقدر این کار به من احساس درماندگی می داد- محصور شده بین مرز تاریکی و نوری که پیاده رو را در بر داشت . بسیار محدود .

فقط می توانستم حدس بزنم که او راهش را به آن طرف خیابان به سمت جنوب ادامه داده . چیز زیادی در آن مسیر وجود نداشت . آیا او گم شده بود ؟ خب ، آن احتمال چندان از کاراکتر او خارج نبود .

داخل اتومبیل بازگشتم و آهسته در عرض خیابان پیش رفتم و به دنبال او نگاه کردم . چند بار دیگر در سایه ها قدم به بیرون گذاشتم ، ولی فقط یک مرتبه ی دیگر بوی او به مشامم خورد و جهت آن باعث سرگشتگی ام شد . او سعی داشت به کجا برود ؟

چند بار از جلوی کتابفروشی و رستوران رد شدم . جسیکا و آنجلا آنجا بودند ، داشتند تصمیم می گرفتند که چیزی سفارش بدهند ، یا اینکه منتظر بلا بمانند . جسیکا بی معطلی می خواست سفارش غذا دهد .

بین غریبه ها ، شروع به گشتن از فکری به فکر دیگر کردم . بالاخره یک نفر باید او را جایی دیده باشد .

هرچه بیشتر او را نمی یافتم مضطرب تر می شدم . قبلاً درک نکرده بودم که ممکن بود زمانی یافتن او سخت شود ، مانند الان . او جلوی چشم من نبود و از مسیر طبیعی اش خارج شده بود . این را دوست نداشتم .

کم کم ابرها در افق جمع می شدند و تا چند دقیقه ی دیگر آزاد بودم تا روی پاهایم رد او را بگیرم . آن موقع دیگر زیاد طول نمی کشید . حالا فقط خورشید بود که ناتوانم می کرد .

یک ذهن دیگر ، و دیگری . یک عالمه فکر پوچ و توخالی .

...فکر کنم گوش بچه بازهم عفونت کرده...

شش-چهار-صفر بود یا شش-صفر چهار...؟

بازم دیر شد . می تونم بهش بگم...

اوناهاش داره میاد ! آها!! !

بالاخره ، صورت او را دیدم . بالاخره ، یک نفر متوجه او شده بود !

حس آسودگی فقط برای یک صدم ثانیه به طول انجامید و بعد ، کامل تر افکار مردی که در سایه ها به صورت او خیره نگاه می کرد را خواندم .

ذهن او برای من غریبه نبود ، اما با این حال ، کاملاً ناآشنا هم نبود . من زمانی دقیقاً همین ذهن ها را شکار می کردم .

« نه ! » غریدم و رگباری از ناسزا از گلویم خارج شد . با پا پدال گاز را به کف ماشین چسباندم ، ولی داشتم کجا می رفتم ؟

موقعیت کلی افکار او را می دانستم ، ولی به اندازه ی کافی مشخص نبود . هر چیزی ، باید چیزی وجود می داشت- یک علامت رانندگی ، مغازه ای در آنجا ، چیزی در دید او که موقعیتش را فاش می کرد . ولی بلا کاملاً در سایه فرو رفته بود و چشمان آن مرد روی چهره ی وحشت زده ی او متمرکز شده بودند- از دیدن ترس در چشم های او لذت می برد . صورتش در ذهن او در بین چهره های دیگر تار دیده می شد . بلا اولین قربانی او نبود .

صدای غرش هایم بدنه ی ماشین را به لرزه درآورد ، ولی حواسم را پرت نکرد .

هیچ پنجره ای روی دیوار پشت سر او نبود . یک جای صنعتی بود ، دور از منطقه ی پر جمعیت تجاری . لاستیک های ماشین سر یک پیچ جیغ کشیدند ، اتومبیل دیگری از جاده منحرف شد ، به سمتی که امیدوار بودم جهت درست باشد رفتم . هر زمان که راننده ای بوق می زد ، من مایل ها دورتر بودم .

نگاه کن چچوری می لرزه ! مرد می خندید . ترس چیزی بود که او را مجذوب می کرد- قسمتی که از آن لذت می برد .

« به من نزدیک نشو . » صدای بلا آهسته و محکم بود ، او جیغ نمی کشید .

« سخت بگیر ، عسل . »

او را دید که از صدای خنده ی گوش خراشی که از جهت دیگری می آمد بر خود لرزید . مرد از سر و صدا خوشش نمی آمد- در فکرش گفت : خفه شو ، جَف !- ولی از لرزش او لذت برد . او را به وجد آورد . شروع به تصور تمنا های او کرد ، طوری که التماس می کرد...

تا زمانی که قهقهه ی سهمناک را نشنیدم متوجه نشده بودم که او تنها نیست . از سر او بیرون آمدم ، برای یافتن چیزی که بتوانم از آن استفاده کنم جانم را می دادم . او انگشتانش را باز و بست می کرد ، داشت قدم اول را به سویش برمی داشت .

افکار اطرافیان مرد به کثیفی افکار او نبود . همه ی آنها تا حدی مُست بودند ، هیچ کدامشان خبر نداشتند مردی که آنها لانی می نامیدند تا چه حد قصد داشت پیش برود . آنها کورکورانه از لانی پیروی می کردند . او به آنها قول کمی خوش گذرانی داده بود...

یکی از آنها به حالتی عصبی به آخر خیابان نگاهی انداخت- نمی خواست موقع تجاوز به آن دختر دستگیر شود- و آن چیزی را که نیاز داشتم به من داد . تقاضی که به طرف آن نگاه کرد را شناختم .

از یک چراغ قرمز گذشتم ، در ترافیک در حال حرکت از میان فاصله ی بین دو ماشین عبور کردم . صدای بوق از پشت سرم به گوش می رسید .

گوشی درون جیبم به لرزه درآمد . آن را نادیده گرفتم .

لانی آهسته به طرف دختر رفت ، لحظه ی وحشتی که باعث به وجد آمدنش می شد فرا می رسید . او منتظر فریادها بود ، آماده ی لذت بردن از آنها می شد .

اما بلا آرواره اش را قفل کرد و خودش را محکم نگه داشت . مرد غافلگیر شده بود- انتظار داشت تا او برای فرار تلاش کند . غافلگیر و اندکی ناامید . او دوست داشت طعمه اش را دنبال کند ، از ترشح آدرنالین در حین شکار خوشش می آمد .

/این یکی شجاعه . چه بهتر... می خواد بجنگه .

فقط یک بلوک از آنها دور بودم . حالا هیولا می توانست صدای غرش موتور اتومبیل را بشنود ، ولی هیچ توجه نداشت ، سخت روی قربانی اش تمرکز کرده بود .

می خواستم ببینم وقتی خودش قربانی می شد چقدر لذت می برد . می خواستم ببینم نظرش درمورد سبک شکار من چیست .

در قسمت دیگری از مغزم ، در جستجوی دردناک ترین شکنجه هایی که زمانی شاهدشان بودم می گشتم . او جزای این کارش را می دید از شدت رنج به خود می پیچید . بقیه ی آنها فقط به نوبه ی خود می مردند ، ولی هیولایی که لانی نام داشت ، باید برای مرگ التماس می کرد ، خیلی زودتر از اینکه آن هدیه را به او دهم .

او در راه بود ، به سوی او پیش می رفت .

با سرعت داخل کوچه پیچیدم . چراغ های جلوی اتومبیل صحنه را روشن کرد و بقیه ی آنها سر جایشان میخکوب شدند . می توانستم رهبرشان را که از سر راه کنار کشید زیر بگیرم ، ولی این برای او مرگ راحتی می شد .

سر ماشین را به طرف کوچه چرخاندم و در کنار صندلی راننده را که از همه به بلا نزدیک تر بود باز کردم ، او پیش تر به طرف ماشین دویده بود .

با صدای خشمگینی گفتم : « سوار شو. »

/این دیگه از کدوم گوری پیداش شد ؟

می دونستم که فکر بدیه ! اون تنها نیست .

باید فرار کنم ؟

فکر کنم دارم بالا میارم...

بلا بدون معطلی به روی صندلی جلو پرید ، و در را محکم بست .

و بعد با چنان اعتمادی به من نگرست که هرگز روی صورت یک انسان ندیده بودم و باعث شد تمام نقشه های جابرانه ام فرو بریزد .

شاید کمتر از یک ثانیه طول کشید تا ببینم نمی توانم او را در ماشین رها کنم تا حساب چهار مرد داخل خیابان را کف دستشان بگذارم . چه می توانستم به او بگویم ، نگاه نکن ؟ هه ! او تا به حال کی کاری که از خواسته بودم انجام داده بود ؟ تا به حال کی کار بی خطر را به انجام رسانده بود ؟

آیا می خواستم آنها را کناری بکشم ، دور از چشم او و ، او را اینجا تنها بگذارم ؟ احتمال آن کم بود که امشب انسان خطرناک دیگری در خیابان های پورت آنجلس به دنبال شکار باشد ، ولی احتمال این هم کم بود که اصلاً چنین چیزی در اینجا پیش بیاید ! مثل یک آهن ربا ، او تمام چیزهای خطرناک را به سمت خود می کشید . نمی توانستم اجازه دهم از جلوی چشمم دور شود .

او را شتابان از تعقیب کنندگانش دور کردم ، با سرعتی که با دهان باز پشت ماشینم خیره نگاه می کردند . بلا متوجه مکث من نشد . این طور می پنداشت که نقشه از اول ، فرار بوده است .

حتی نمی توانستم با ماشین آنها را زیر بگیرم . ممکن بود او را بترساند .

چنان وحشیانه خواهان مرگ لانی بودم که نیاز به آن در گوشم زنگ می زد و جلوی دیدم را می گرفت . عضلاتم از فشار ، اشتیاق و ضرورت آن منقبض شده بودند . من باید او را می کشتم . آرام آرام تکه تکه اش می کردم ، جزء به جزء ، پوستش را از ماهیچه ها جدا می کردم ، ماهیچه را از استخوان...

ولی آن دختر- تنها دختری که در این دنیا وجود داشت- با هر دو دست به صندلی چنگ زده و ، با چشمان گشاد شده و با اعتماد مطلق به من خیره شده بود . برای گرفتن انتقام می شد صبر کرد .

فرمان دادم : « کمربندت رو ببند . » صدایم از شدت نفرت و خونخواهی خشن شده بود . خونخواهی عادی نه . نمی خواستم با داشتن هیچ قسمتی از او در درونم ، خودم را آلوده کنم . او کمربند ایمنی را در جایش قفل کرد و از صدای آن کمی از جا پرید . آن صدای آهسته او را از جا پرانده بود . می توانستم چشم های او را روی صورتم احساس کنم . به طرز عجیبی آسوده خاطر به نظر می رسید . نمی توانستم از معنای آن سردرآورم- نه با وجود اتفاقی که امشب برایش افتاده بود .

او پرسید : « تو حالت خوبه ؟ » صدایش از استرس و ترس خشک و گرفته بود .

او می خواست بداند حال من خوب است یا نه ؟

برای کسری از ثانیه به سوال او فکر کردم . نه به قدری طولانی که متوجه مکث من شود . حال من خوب بود ؟

آن طور که فهمیدم : « نه . »

به قدری عصبانی بودم که نمی توانستم حرکت کنم . دستان مثل یخم برای از هم دریدن مهاجم او می سوختند ، تا او را خرد کنند... بدنش را چنان له کنند که هرگز شناسایی نشود...

ولی آن مستلزم ترک کردن بلا در اینجا بود ، تنها و بی محافظ ، در تاریکی شب .

از پشت دندان هایم پرسیدم : « بلا؟ »

او با صدای خشکی جواب داد : « بله؟ » گلویش را صاف کرد .

« حالت خوبه ؟ سالمی؟ » آن مهم ترین چیز بود ، اولین اولویت . مجازات در درجه ی دوم قرار داشت . جواب را می دانستم ، ولی چنان از خشمم پر بودم که فکر کردن سخت شده بود .

« بله. » هنوز خس خس می کرد ، بدون شک به خاطر ترس بود .

و برای همین نمی توانستم او را ترک کنم .

حتی اگر او به دلایل دیوانه کننده ای همواره در خطر نبود- شوخی هایی که جهان با من می کرد- حتی اگر می توانستم مطمئن شوم که او در غیاب من امنیت کامل دارد ، نمی توانستم او را در تاریکی تنها بگذارم .

در عین حال در شرایطی نبودم که او را تسکین دهم- حتی اگر دقیقاً می دانستم که چطور آن کار را انجام دهم ، که نمی دانستم . به طور قطع او می توانست غضبی که از من ساطع می شد را حس کند ، مسلماً تا آن حد مشخص بود . اگر موفق نمی شدم اشتیاقی که به خونریزی در من می جوشید را فرو نشانم ، او را به وحشت می انداختم .

نیاز داشتم به چیز دیگری فکر کنم .

با لحن ملتمسانه ای گفتم : « خواهش می کنم یه جوری حواسمو پرت کن . »

« ببخشید ، چی؟ »

به سختی می توانستم چیزی که نیاز داشتم را توضیح دهم .

« فقط راجع به یه مسئله ی بی اهمیت وراجی کن تا من آرام بگیرم . » آرواره ام هنوز سخت بود . تنها ، حقیقتی که او به من احتیاج داشت مرا داخل اتومبیل نگه داشته بود . می توانستم افکار مرد را بشنوم ، ناامیدی و عصبانیت او... می دانستم کجا او را پیدا کنم... چشمانم را بستم ، آرزو داشتم نمی توانستم چیزی ببینم...

« اوم... » او مکث کرد- گمان می کردم سعی دارد مفهوم درخواست مرا درک کند . « فردا قبل از مدرسه من تایلر کراولی رو زیر می گیرم؟ » او این جمله را مانند یک سوال ادا کرده بود .

بله- این همان چیزی بود که احتیاج داشتم . مسلماً ایده های دور از انتظار به ذهن بلا می رسید . مانند گذشته ، تهدید خشونت باری که بر لب بلا می آمد سرگرم کننده بود . اگر در انگیزه ی قتل نمی سوختم ، خنده ام می گرفت .

برای اینکه او را به حرف آورم با صدای تیزی گفتم : « چرا؟ »

او گفت : « داره به همه میگه قراره من رو با خودش به مهمونی رقص ببره . » صدایش سرشار از خشم پلنگ-بچه گربه ای بود . « اون یا دیوونست یا هنوز داره تلاش می کنه جبران اون که نزدیک بود منو اون دفعه به کشتن بده... خوب خودت که یادت هست . » او با خشکی اضافه کرد : « و خیال کرده بهترین راه جبران اون سانحه اینه که منو به رقص ببره . بنابراین فکر کردم اگه منم زندگیشو به خطر بندازم ، با هم بی حساب می شیم و اون از خر شیطان پایین میاد . من به دشمن ندارم ، شاید اگه اون دست از سر من برداره خیال لورن هم راحت بشه و اینقدر به پر و پای من نیپچه . البته ممکنه واسه ی اجرای نقشم مجبور بشم اتومبیل سترای اونو بفرستم قبرستون ماشین ها . » با حالت متفکری ادامه داد : « اگه ماشین نداشته باشه دیگه هیچ کس رو نمی تونه به مجلس رقص ببره... »

دیدن اینکه او گاهی اشتباه مسائل را می گرفت دلگرم کننده بود . پا فشاری تایلر هیچ ربطی به آن حادثه نداشت . به نظر نمی رسید متوجه جاذبه ای که برای پسرهای انسان دبیرستان داشت باشد . آیا جاذبه را که برای من داشت را هم نمی دید ؟

آه ، داشت موثر واقع می شد . طرز کار گیج کننده ی ذهن او همیشه جالب بود . کم کم داشتم کنترل خودم را بدست می آوردم ، تا چیزی را در ماوراء انتقام و شکنجه ببینم...

او دیگر حرفی نزد و ، من نیاز داشتم او ادامه دهد . به او گفتم : « آره ، من هم یه چیزهایی در این باره شنیدم. »

با ناباوری پرسید : « تو هم شنیدی؟ » و بعد صدایش از گذشته خشمگین تر شد . « اگه یه کاری کنم که از گردن به پایین فلج بشه ، دیگه خودشم نمی تونه به مهمونی رقص بره. »

ای کاش راهی بود که بتوانم از او خواهش کنم به تهدید های مرگبار و صدمات جسمانی دیوانه وار ادامه دهد . نمی توانست برای آرام کردن من راه بهتری را برگزیند . و کلماتش - که برای او فقط مبالغه ای بیش نبودند - تذکری بود که در این لحظه شدیداً به آن نیاز داشتم .

آهی کشیدم و چشمانم را باز کردم.

با کمرویی پرسید : « بهتر شدی؟ »

« نه خیلی. »

نه، آرامتر شده بودم ، ولی بهتر نه . زیرا حالا تازه متوجه شده بودم که نمی توانم هیولایی که لانی نام داشت را بکشم و ، همچنان آن تقریباً همه ی چیزی بود که در دنیا می خواستم . تقریباً .

تنها چیزی که در این لحظه بیش از ارتکاب به قتلی فوق العاده توجیه پذیر می طلبیدم ، این دختر بود . و هرچند نمی توانستم او را داشته باشم ، فقط رویای داشتنش ، اجتناب از این کار را برایم امکان پذیر می کرد .

لیاقت بلا بیش از یک قاتل بود .

من هفت دهه را صرف این کرده بودم که چیزی به غیر از آن باشم - هرچیزی به جز یک قاتل . آن همه سال تقلا هرگز باعث نمی شد سزاوار دختری باشم که در کنارم نشسته بود . با این حال اگر حتی برای یک شب ، به آن زندگی باز می گشتم - زندگی یک قاتل - به طور حتم برای همیشه او را از دسترس دور می کردم . حتی اگر خون آنها را نمی خوردم - حتی اگر مدرک انجام آن از چشم های سرخم شعله نمی کشید - آیا او تفاوت را احساس می کرد ؟

من در تلاش بودم تا برای او خوب باشم . این هدفی دست نیافتنی بود . ولی من سعی خودم را می کردم .

او زمزمه وار گفت : « چیزی شده؟ »

عطر نفس های او بینی ام را پر کرد و به یاد آوردم که چرا نمی توانستم لایق او باشم . بعد از تمام این ها ، حتی با وجود این همه عشقی که به او داشتم... هنوز دهانم را آب می انداخت .

تا حدی که می شد صادقانه جوابش را دادم . آن را به او مدیون بودم .

« گاهی نمی توانم خشم خودمو کنترل کنم ، بلا. » درون شب سیاه خیره شدم ، هم آرزو داشتم که او وحشت را از درون کلماتم بشنود و هم دلم نمی خواست . اگر نمی شنید بهتر بود . فرار کن بلا ، فرار کن... بمون ، بلا، بمون . « ولی فکر نکنم فایده ای داشته باشه که دور بزنم و اون چهار نفر رو شکار... » چیزی نمانده بود فقط فکر آن مرا از اتومبیل بیرون بکشد . نفس عمیقی کشیدم ، اجازه دادم عطر او گلویم را بسوزاند . « حداقل ، اینجوری سعی دارم خودم رو متقاعد کنم. »

« اوه. »

او دیگر چیزی نگفت . چقدر از کلماتم دستگیرش شده بود ؟ دزدگی به او نگاه کردم ، اما چهره اش غیر قابل خواندن بود . شاید به خاطر شوک خالی شده بود . خوب ، حداقل او جیغ نکشیده بود . هنوز نه .

برای لحظه ای سکوت برقرار شد . با خودم در جنگ بودم ، سعی داشتم چیزی باشم که باید می بودم . چیزی که نمی توانستم باشم .

آهسته گفت : « جسیکا و آنجلا نگران می شن . » صدای او آرام بود . مطمئن نبودم چطور می شد چنین چیزی امکان پذیر باشد . آیا او در شوک به سر می برد ؟ شاید حادثه ی امشب هنوز برایش جا نیفتاده بود . « قرار بود به اونها ملحق بشم . »

آیا می خواست از من دور باشد ؟ یا فقط دلواپس نگرانی دوستانش بود ؟

جوابی به او ندادم ، ولی ماشین را روشن کردم و او را برگرداندم . هر اینچی که به شهر نزدیک تر می شدم ، چسبیدن به هدفم سخت تر می شد . خیلی به آن مرد نزدیک بودم...

اگر این غیر ممکن بود- اگر هرگز نمی توانستم لایق این دختر باشم- پس چه فایده ای داشت که اجازه دهم آن مرد مجازات نشده به زندگی ادامه دهد ؟ مسلماً ! می توانستم خودم را مجاز کنم تا...

نه . من تسلیم نمی شدم . هنوز نه . به قدری او را می خواستم که نمی شد پا پس بکشم.

قبل از اینکه حتی افکارم را سامان دهم به رستورانی که او قرار بود در آن دوستانش را ببیند رسیده بودیم . جسیکا و آنجلا غذایشان را تمام کرده بودند و حالا ، هردوی آنها جداً نگران بلا بودند . می خواستند برای جستجوی او بروند و در خیابان های تاریک بگردند .

شب خوبی برای سرگردان شدن نبود...

« از کجا می دونستی کجا باید...؟ » سوال ناتمام بلا مرا به خود آورد و متوجه شدم سهوانگاری دیگری کرده ام . به قدری حواسم پرت بود که فراموش کرده بودم از او بپرسم کجا قرار بوده به دوستانش ملحق شود .

اما ، به جای کامل کردن سوال و پرس و جو ، بلا فقط سری تکان داد و لبخند ملیحی زد .

معنای آن چه بود ؟

خوب ، زمانی برای فکر کردن روی برداشت و پذیرش عجیب او بر دانسته های عجیب تر خودم نداشتم . در را باز کردم .

او که به نظر می رسید از جا پریده باشد ، پرسید : « داری چیکار می کنی ؟ »

اجازه نمی دم / از جلوی چشمم دور بشی . نباید / امشب تنها بمونم . « می خوام تورو به شام دعوت کنم . »

این باید جالب می بود . کاملاً مانند آن موقع که در این فکر بودم آلیس را با خود بیاورم و وانمود کنم که تصادفاً همان رستورانی انتخاب کرده ایم که بلا و دوستانش آنجا بودند . و حالا ، من اینجا بودم ، عملاً سرقراری با آن دختر . فقط این یکی حساب نمی شد ، زیرا به او فرصتی برای نه گفتن نمی دادم .

قبل از اینکه ماشین را دور بزنم در طرف خود را نیمه باز کرده بودم- معمولاً راه رفتن با سرعت کم تا این حد باعث ناامیدی نمی شد- به جای آنکه صبر کند تا من در را برایش باز کنم . آیا به این خاطر بود که عادت نداشت با او مانند یک خانم رفتار شود ، یا دلش این بود که مرا یک آقا نمی دانست ؟

صبر کردم تا به من ملحق شود ، هر چه دوستان دختر او بیشتر به سمت نبش تاریک می رفتند مضطرب تر می شدم .

به تندی فرمان دادم : « قبل از اینکه مجبور بشم دنبال جسیکا و آنجلا هم برم و نجاتشون بدم برو جلوشون رو بگیر . فکر نکنم اگه اتفاق مشابهی پیش بیاد بتونم جلوی خودم رو بگیرم . » نه ، برای آن قدرت کافی نداشتم .

او بر خود لرزید و بعد ، به سرعت خودش را جمع و جور کرد . به دنبال آنها قدمی به جلو برداشت و با صدای بلند صدا زد : « جس! آنجلا! » آنها برگشتند و او دستش را بالای سرش تکان داد تا توجه آنها را جلب کند .

آنجلا که خیالش آسوده شده بود اندیشید : *بلا! / اوه ، اون سالمه !*

جسیکا برای خودش غرغر می کرد : *زیاد دیر نکردی ؟ ولی او هم خدا را شکر می کرد که بلا گم نشده و یا صدمه ای ندیده بود . این باعث شد کمی او را دوست داشته باشم .*

آنها با عجله برگشتند و بعد ، وقتی چشمشان به من در کنار او افتاد خشکشان زد .

جس با حیرت فکر کرد : *آه- اوه ! امکان نداره !*

ادوارد کالن ؟ واسه خودش راه افتاد تا اونو پیدا کنه ؟ اما اگه می دونست اون اینجاس پس چرا راجع به گردش های خارج از شهر اونها پرسید... تصویر کوتاهی از چهره ی ناراحت بلا زمانی که از آنجلا درباره ی اینکه خانواده ی من زیاد در مدرسه غیبت داشتند می پرسید . آنجلا بالاخره تصمیم گرفت : نه ، احتمالاً خبر نداشته .

ذهن جسیکا حیرت را رد می کرد و به سوءظن می رسید . *بلا با من پنهان کاری می کرده .*

پرسید : « کجا بودی؟ » به بلا خیره شده بود ، ولی از گوشه ی چشم دزدکی به من نگاه می کرد .

بلا گفت : « من گم شدم . و بعدش به ادوارد برخوردم . » با دست به من اشاره کرد . *تُن صدایش فوق العاده عادی بود . انگار واقعاً این تمام ماجرا بود .*

حتماً در شوک به سر می برد . تنها توضیح برای آرامش او همین بود .

درحالی که می دانستم آنها قبلاً شامشان را خورده اند ، برای رعایت ادب پرسیدم : « اشکالی داره اگه به شما ملحق بشم؟ »

یا خدا... اون خیلی هاته ! افکار جسیکا ناگهان به هم ریخته شده بود .

آنجلا هم چندان آرام نبود . *کاش نخورده بودیم . وای... فقط... وای .*

چرا نمی توانستم این تاثیر را روی بلا داشته باشم ؟

جسیکا موافقت کرد : « ...حتماً . »

آنجلا اخم هایش را در هم کشید. اعتراف کرد : « اوم ، بلا ، حقیقتش ، ما وقتی منتظرت بودیم شاممون رو خوردیم . متأسفم . »

جس از درون غرولند کرد : *چی ؟ خفه شو !*

بلا با بی خیالی شانه هایش را بالا انداخت . بسیار آسوده خاطر . به طور قطع شوکه شده بود . « اشکالی نداره ، من گرسنه ام نیست . »

به مخالفت پرداختم : « فکر می کنم تو باید یه چیزی بخوری. » او در جریان خوش به قند نیاز داشت- صدای کج اندیشی در سرم می گفت که همین حالا به اندازه ی کافی بویش شیرین هست . هر لحظه امکان داشت وحشت بر او چیره شود و ، یک شکم خالی کمک چندانی نمی کرد . همان طور که تجربه ثابت کرده بود ، او راحت غش می کرد .

دخترها اگر مستقیم به خانه می رفتند خطری متوجهشان نمی شد . خطر ، هر قدم آن ها را دنبال نمی کرد .

قبل از اینکه بلا بتواند جوابی بدهد رو به جسیکا گفتم : « اشکالی نداره اگه امشب من بلارو برسونم خونه ؟ این طوری شما هم مجبور نمی شین منتظر بمونین تا غذا خوردنش تموم بشه. »

« اوه ، ایرادی نداره... » جسیکا با کنجکاوای به بلا نگاه کرد ، به دنبالی نشانه ای که این همان چیزی بود که او می خواسته یا نه .

جس فکر کرد : من می خوام بمونم... ولی حتماً اون می خواد ادوارد واسه خودش باشه . کی نمی خواد ؟ در همان موقع بلا را دید که چشمکی زد .

بلا چشمک زده بود ؟

آنجلا عجله داشت که اگر این همان چیزی است که بلا می خواهد زودتر از سر راه کنار برود . و به نظر می رسید این همان چیزی است که او می خواهد . سریع گفت : « باشه پس . فردا می بینمت بلا . خداحافظ...ادوارد. » در تلاش بود تا نام مرا با لحنی عادی بگوید . سپس دست آنجلا رو گرفت و او را به طرف ماشین کشید .

باید راهی پیدا می کردم تا برای این کار آنجلا از او تشکر کنم .

اتومبیل جسیکا نزدیک بود و در شعاع نوری یکی از چراغ های کنار خیابان قرار داشت . بلا تا زمانی که سوار اتومبیل شدند با دقت آنها را تماشا کرد ، از نگرانی چین کوچکی بین ابروهایش افتاده بود ، پس باید کاملاً از خطری که از بیخ گوشش گذشته بود آگاه می بود . جسیکا از داخل ماشین دستی تکان داد و موتور را روشن کرد و بلا هم برایشان دست تکان داد . زمانی که اتومبیل ناپدید شد او نفس عمیقی کشید و چرخید تا به من نگاه کند .

گفت : « صادقانه می گم ، من گرسنم نیست. »

چرا صبر کرده بود آنها بروند بعد این حرف زده بود ؟ آیا او واقعاً دلش می خواست با من تنها باشد- حتی حالا ، بعد از اینکه خشم جنون آمیز مرا دیده بود ؟

چه گرسنه بود و چه نبود ، مجبور بود چیزی بخورد .

گفتم : « واسه دل من به حرفم گوش کن. »

در رستوران را برای او باز نگه داشتم و منتظر ماندم .

او آهی کشید و قدم به داخل گذاشت .

به طرف پودیوم ، جایی که زن مهماندار ایستاده بود رفتم . بلا همچنان به نظر کاملاً خوددار می رسید . می خواستم دست او را لمس کنم، پیشانیش را ، تا دمای بدن او را چک کنم . اما دست سردم ، مانند گذشته او را عقب می راند .

صدای ذهنی نسبتاً بلند مهماندار مرا از افکارم بیرون آورد. /اوه، خدای من. وای خدا.

انگار امشب همه ی سرها به طرف من برمی گشت. یا شاید فقط به این خاطر بیشتر متوجه این می شدم که آرزو داشتم بلا مرا این طور ببیند؟ ما همیشه برای طعمه یمان جذاب بودیم. قبلاً هیچ گاه چندان به این موضوع فکر نکرده بودم. معمولاً- به جز کسانی مانند خانم کوپ و جسیکا استنلی- پس از مجذوبیت ابتدایی، ترس به سرعت بر آنها چیره می شد...

زمانی که مهماندار حرفی نزد، گفتم: «میز دونفره دارین؟»

افکارش پریشان بود. م م م! عجب صدایی! «اوه، ا... بله. به رستوران لا بلا ایتالیا^۱ خوش اومدید. لطفا دنبال من بیاید.»

شاید اون دختر خالسه. نمی تونه خواهرش باشه، هیچ شباهتی به هم ندارن. ولی حتماً از خانوادشه. نمی تونه با اون باشه.

چشم انسان ها تار می دید؛ آنها هیچ چیزی را به وضوح نمی دیدند. چطور این زن کوتاه نظر مرا بسیار فریبده و جذاب یافته بود ولی هنوز قادر نبود بی نقصی و ظرافت دختری که در کنارم بود را ببیند؟

مهماندار همان طور که ما را به سمت یک میز خانوادگی در وسط شلوغ ترین قسمت رستوران هدایت می کرد اندیشید: خوب، نیازی نیست به دختره کمک کنم، حالا فقط واسه احتیاط. تا وقتی اون هشتش می تونم بهش شماره بدم..؟

اسکناسی از جیب پشתי ام درآوردم. زمانی که پای پول وسط می آمد مردم همواره حاضر به همکاری بودند.

بلا بدون اعتراض می خواست روی جایی که زن میزبان نشان داده بود بنشیند. رو به او سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم، در حالی که سرش را با کنجکاوای به یک طرف متمایل کرده بود مردد ماند. یک مکان شلوغ برای این گفتگو مناسب نبود.

پول را در دست مهماندار گذاشتم و خواهش کردم: «اگه یه جای خصوصی تر باشه بهتره.» چشمانش از حیرت گشاد شد و دستش را دور انعام پیچید.

«حتماً.»

زمانی که ما را به طرف یک دیوار مصنوعی می برد به انعام نگاهی انداخت.

پنجاه دلار واسه یه میز بهتر؟ پولدارم هست. بهش می خوره- شرط می بندم پول ژاکنش از حقوق ماه پیش من بیشتره. ای لعنت. چرا می خواد با اون تنها باشه؟

او جایگاهی در یک گوشه ی خلوت رستوران، جایی که هیچ کس ما را نمی دید به ما پیشنهاد کرد- جایی که کسی قادر نبود عکس العمل بلا را به چیزی که قرار بود به او بگویم نبود. هیچ سر نخ از چیزی که او امشب از من می خواست نداشتیم. یا چیزی که می خواستیم به او تحویل دهم.

او چقدر حدس زده بود؟ چه توضیحی برای حادثه ای که امشب رخ داد به خودش داده بود؟

مهماندار پرسید: «اینجا چطورره؟»

به او گفتم : « عالیهِ . » کمی به خاطر خصومت او نسبت به بلا آزردۀ بودم . لبخند جانانه ای به او زدم تا دندان هایم نمایان شوند . تا مرا به روشنی ببیند .

ووا . « اوم... الان سرویستون می رسه . » اون نمی تونه واقعی باشه . حتماً دارم خواب می بینم . شاید دختره ناپدید بشه... شاید شمارم رو با سس کچاپ روی بشقابش بنویسم... اندکی تلوتلوخوران دور شد .

چقدر عجیب . او بازهم نترسیده بود . ناگهان به یاد شوخی ای که اِمت هفته ها پیش با من کرده بود افتادم : شرط می بندم من بهتر از اینها می تونستم بترسونمش .

داشتم ابهتم را از دست می دادم ؟

بلا با لحن ملامت باری در افکارم وقفه ایجاد کرد . « نباید با مردم این جور رفتار کنی . منصفانه نیست. »

به چهره ی منتقد او خیره شدم . منظورش چه بود ؟ علاًرقم نیتم اصلاً مهمان دار را ترسانده بودم . « مگه چیکار می کنم؟ »

« اینکه اون طوری گیجشون می کنی - اون بیچاره احتمالاً الان توی آشپزخونه داره نفس نفس می زنه. »

هم م . بلا تا حدودی درست می گفت . در این لحظه مهماندار چندان حال و روز خوبی نداشت ، در حال توصیف ارزیابی نادرستش از من به یکی از دوستان پیشخدمتش بود .

زمانی که جوابی فوری ندادم بلا سرزنشم کرد : « اوه ، بیخیال . خودت باید بدونی که چه تاثیر خاصی روی مردم داری. »

« من مردم رو گیج می کنم؟ » این کلمه ی جالبی برای آن بود . کاملاً برای امشب مناسب بود . در عجب بودم چرا این تغییر...

دوباره با همان لحن انتقاد آمیز پرسید : « تاحالا متوجه نشدی ؟ فکر می کنی واسه ی مردم روبه رو شدن با تو آسونه؟ »

« من تورو گیج می کنم؟ » ناخودآگاه کنجکاویم را بر زبان آورده بودم و حالا برای پس گرفتن آن حرف دیر شده بود .

پیش از آنکه فرصت کنم عمیقاً افسوس گفتن آن کلمات با صدای بلند را بخورم ، او جواب داد : « بیشتر وقتها. » و گونه هایش به رنگ صورتی ملیحی درآمد .

من او را گیج می کردم .

قلب خاموشم با چنان امیدی متورم می شد که به یاد نداشتم تا به حال چنین احساسی به من دست داده باشد .

کسی گفت : « سلام، » پیشخدمت خودش را معرفی می کرد . افکار او بلند و صریح تر از مهماندار اولی بودند ، ولی آن را از سرم بیرون کردم . به جای گوش دادن ، صورت بلا را تماشا می کردم . خون در زیر پوستش در حال پخش شدن بود ، متوجه اینکه چقدر باعث سوختن گلویم می شد نبودم ، اما به جای آن براق تر شدن صورت زیبای او و جلوه دار شدن رنگ کرمی پوستش را نظاره کردم...

پیشخدمت منتظر بود تا من چیزی بگویم . آه ، انگار پرسیده بود چه نوشیدنی ای می خواستیم . به تماشای بلا ادامه دادم و ، پیشخدمت با لُج و کینه برگشت تا خودش هم او را نگاه کند .

بلا با لحنی که انگار اجازه می خواست ، گفت : « من یه نوشابه می خورم؟ »

گفتم : « پس دو تا نوشابه بیارین. » عطش - عطش عادی انسانی - نشانه ای از شوک بود . باید مطمئن می شدم شکر اضافه از سودا در سیستمش می آید .

هرچند ، به نظر سلامت می رسید . چیزی بیش از سلامت . بسیار سرخوش به نظر می رسید .

پرسید : « چی شده؟ » - حدس می زدم در این فکر باشد که چرا به او زل زده ام . به طور مبهمی از رفتن پیشخدمت آگاه بودم .

پرسیدم : « حالت چطوره؟ »

او پلک زد ، از سوال من متعجب شده بود. « من خوبم. »

« احساس سرگیجه ، تهوع یا سرما نداری؟ »

حالا حتی سردرگم تر هم شده بود. « باید داشته باشم؟ »

بی صدا خندیدم .

« خوب ، راستیاش من منتظرم که تو بری تو شوک. » در حالی که انتظار انکار او را داشتم ، لبخند ملایمی زدم . او دلش نمی خواست از او مراقبت شود .

لحظه ای طول کشید تا جواب مرا بدهد . چشمانش اندکی نامتمرکز بود . قیافه اش مثل آن موقع هایی بود که به او لبخند می زدم . آیا او... گیج شده بود ؟

دوست داشتم این را باور کنم .

جواب داد : « فکر نکنم همچین اتفاقی بیفته. » اندکی نفس نفس می زد . « من همیشه توی سرکوب احساسات ناخوشایند درونیم خوب بودم . »

پس او تجربیات زیادی با چیزهای نا خوشایند داشت ؟ زندگیش همیشه اینطور پرخطر بود ؟

به او گفتم : « منم همین طور . وقتی یه کم غذا و قند بهت برسه و سرحال تر بشی حال منم بهتر میشه. »

پیشخدمت با نوشابه ها و سبد نان بازگشت . آن ها را جلوی من گذاشت و سفارش غذایم را خواست ، در آن بین سعی می کرد توجه مرا به خود جلب کند . اشاره کردم که اول باید از بلا بپرسد و بعد دوباره او را از سرم بیرون کردم . او ذهن مبتدلی داشت .

« اوم... » بلا نگاه سریعی به منو غذاها انداخت . « من راویولی قارچ می خورم. »

پیشخدمت مشتاقانه به طرف من برگشت. « و شما؟ »

« من چیزی نمی خورم. »

بلا قیافه ای به خود گرفت . هم م . باید متوجه شده باشد که من هیچ وقت غذا نمی خوردم . او متوجه همه چیز می شد . من همیشه فراموش می کردم در اطراف او مراقب باشم .

صبر کردم تا دوباره تنها شدیم .

با اصرار گفتم . « بخور. »

وقتی بی معطلی و بدون اعتراض اطاعت کرد حیرت زده شدم . نوشابه را نوشید تا زمانی که شیشه آن کاملاً خالی شد ، بنابراین نوشیدنی دوم را به طرف او هل دادم . اندکی اخم هایم در هم رفته بود . تشنه بود ، یا شوکه ؟

چند جرعه نوشید و بعد بدنش لرزید .

« سردته ؟ »

گفت : « به خاطر نوشابه اس. » اما دومرتبه لرزید ، لب هایش کمی مرتعش بودند و چند ثانیه بعد دندان هایش به هم می خوردند . بلوز قشنگی که بر تن داشت نازک تر از آن بود که بتواند به درستی از او محافظت کند ؛ مانند یک پوست دوم به او چسبیده و به ظرافت اولی بود . او خیلی شکننده بود ، بسیار انسان . « ژاکت نداری ؟ »

« چرا. » هاج و واج به اطراف خودش نگاه کرد . « اوه- توی ماشین جسیکا جاش گذاشتم. »

ژاکتم را درآوردم . ای کاش می شد دمای بدنم این حرکت را خراب نمی کرد . چه خوب بود اگر می توانستم یک کت گرم به او پیشکش کنم . او به من نگاه کرد ، گونه هایش دوباره گرم می شدند . حالا به چه چیزی فکر می کرد؟ کت را به او در آنسوی میز دادم ، فوراً آن را بر تن کرد و بعد دوباره لرزید .

بله ، اگر ژاکت گرم بود خیلی خوب می شد .

او گفت : « متشکرم. » نفس عمیقی کشید ، سپس آستین های بلند را بالا کشید تا دستانش آزاد شوند . نفس عمیق دیگری کشید .

آیا حادثه ی عصر آنروز بالاخره داشت برایش جا می افتاد ؟ رنگ و رویش هنوز خوب بود ؛ پوست کرم و گونه های گل انداخته اش در برابر بلوز آبی سیر او تماشایی بود .

صادقانه گفتم : « رنگ آبی خیلی با پوست تو جور. »

او سرخ شد و تاثیر لباس را بیشتر نمایان کرد .

به نظر می رسید حالش خوب باشد ، ولی ریسک کردن سودی نداشت . سبد نان را به سمت او کشیدم .

او که مقصود مرا حدس زده بود اعتراض کرد : « جداً می گم . من دیگه شوکه نمی شم. »

با نارضایتی به او خیره شدم . « باید بشی- یه آدم عادی شوکه می شه. » در عجب بودم که چرا او نمی توانست عادی باشد و بعد به این فکر افتادم که مطمئن نبودم بخوام او آن طور رفتار کند .

گفت : « من در کنار تو خیلی احساس امنیت می کنم. » چشمانش دوباره از اعتماد لبریز بودند . اعتمادی که من لیاقت آن را نداشتم .

غرایز او همه غلط بودند- برعکس همه ی مردم . حتماً مشکلی وجود داشت ، او آنطور که بشر قادر به تشخیص خطر بود متوجه آن نمی شد . واکنش او معکوس بود . به جای فرار ایستادگی می کرد ، به سمت چیزی که باید او را می ترساند جذب میشد...

چطور می توانستم در برابر خودم از او محافظت کنم ، در حالی که هیچ یک مایل به آن نبودیم ؟

زیر لب گفتم: « پیچیده تر از اونی شد که براش برنامه ریزی کرده بودم. »

می توانستم ببینم که کلمات مرا در سرش سبک سنگین می کند و در این فکر بودم که چه چیزی از آنها در می آورد. تکه ای نان کند و بدون اینکه متوجه باشد مشغول خوردنش شد. برای لحظه ای آن را جوید و بعد، سرش را با حالت متفکری به یک طرف خم کرد.

با لحنی عادی گفت: « معمولاً وقتی چشمت روشن تر می شه حالت بهتره. »

مشاهدات او به قدری به حقیقت نزدیک بود که مات و مبهوت می ماندم. « چی گفتی؟ »

« وقتی رنگ چشمهات تیره می شه بدخلق تر می شی - دیگه بهش عادت کردم. » با ملایمت اضافه کرد: « من یه نظریه در این باره دارم. »

پس او تعریف خودش را داشت. بدون شک داشت. زمانی که به این فکر کردم که او چقدر به حقیقت نزدیک شده است ترس عمیقی در درونم حس کردم.

« بازم نظریه؟ »

« م - م - هم م. » با سهل انگاری لقمه ی دیگری را جوید. انگار نه انگار که داشت در کورد جنبه های یک هیولا با خود هیولا بحث می کرد.

زمانی که حرفش را ادامه نداد به دروغ گفتم: « امیدوارم این دفعه خلاقیت بیشتری از خودت نشون داده باشی. » چیزی که واقعاً امیدش را داشتم این بود که اشتباه کند - مایل ها از اصل حقیقت دور باشد. « یا هنوزم از کتاب های کارتوننی کف میری؟ »

اندکی با کمروبی گفت: « خوب، نه، اینو از توی کتاب های کارتوننی درنیاوردم، ولی تنهایی هم پیداش نکردم. »

از بین دندان هایم پرسیدم: « و...؟ »

به طور حتم اگر نزدیک بود فریاد بکشد اینقدر با آرامش حرف نمی زد.

هنگامی که مردد مانده بود و لبش را گاز می گرفت، سرو کله ی پیشخدمت با غذای بلا پیدا شد. زمانی که گارسون بشقاب را جلوی بلا گذاشت و سپس پرسید که من چیزی لازم دارم یا نه اندکی به او توجه کردم.

فقط نوشابه ی بیشتری درخواست کردم. پیشخدمت متوجه شیشه های خالی شد. آنها را برداشت و رفت.

به محض اینکه دوباره تنها شدیم با اضطراب او را تشویق به حرف زدن کردم. « داشتی می گفتی؟ »

با صدای آهسته ای گفت: « در بارش توی ماشین بهت می گم. » آه، حتماً چیز بدی بود. او مایل به گفتن حدس هایش در اطراف دیگران نبود. ناگهان اضافه کرد: « اگه که... »

به قدری عصبی بودم که کلمات خرناس مانند از گلویم خارج شد: « شرط و شروطی هست؟ »

« خب، البته یه چندتایی سوال دارم. »

با صدای خشنی تایید کردم: « البته. »

احتمالاً سوالاتش کافی بود تا بفهمم افکارش به کجاها رفته است . ولی چطور باید به آنها جواب می دادم ؟ با دروغ های مصلحت آمیز ؟ یا با گفتن حقیقت او را فراری می دادم ؟ یا وقتی قادر به تصمیم گیری نبودم اصلاً جواب نمی دادم ؟

زمانی که پیشخدمت مجدداً سودا آورد در سکوت نشستیم .

زمانی که او رفت با آرواره ی سخت شده گفتم : « خوب ، شروع کن . »

« تو چرا توی پورت آنجلس بودی ؟ »

این سوال خیلی آسانی بود- البته برای او . به چیزی اقرار نکردم ، چرا که ممکن بود جوابم هرچند صادقانه ، پرده از چیزهای زیادی بردارد می خواستم او اول چیزی فاش کند .

گفتم : « بعدی . »

« ولی اون از همه راحت تره ! »

دوباره گفتم : « بعدی . »

از امتناع من ناامید شده بود . نگاهش را از من برگرفت و به غذایش انداخت .

در حالی که سخت در فکر بود ، آهسته تکه ای از غذا را با چنگال در دهانش گذاشت و با تأمل شروع به جویدن آن کرد . غذا را بلعید و پشت آن کمی دیگر از نوشابه نوشید . و بعد بالاخره به من نگاه کرد . چشم های او از ظن ریز شده بودند .

گفت : « خیلی خوب . بزار بگیم ، فرضاً...یه شخصی... می دونه مردم چی فکر می کنن ، به عبارت دیگه ذهن ها رو می خونه- البته به استثنای یه چند نفر . »

وضعیت بدتر از اینها بود .

این حرف علت لبخند کمرنگ او در ماشین را توضیح می داد . او سریع مسائل را می گرفت- تا به حال هیچ کس این حدس را در مورد من نزده بود . به غیر از کارلایل ، که آن هم کاملاً واضح بود ، چراکه در اول طوری به افکار او پاسخ داده بودم که انگار آنها را برای من بازگو کرده بود . او پیش از آن متوجه شده بود که من...

این سوال آنقدرها هم بد نبود . در حین اینکه می دانست مشکلی در رابطه با من وجود دارد ، می توانست جدی تر از اینها هم باشد . به هر حال قابلیت ذهن خوانی از کارهای مختص به خون آشام ها نبود . با نظریه پردازی او کنار آمدم .

جمله اش را تصحیح کردم : « بیا فرض کنیم فقط به استثنای یک نفر . »

با لبخندی مبارزه می کرد- او از صداقت اندک من خوشنود شده بود . « باشه ، پس فقط به استثنای یه نفر . این قابلیت چطوری عمل می کنه ؟ چه محدودیت هایی داره ؟ چطور... ممکنه یه نفر... شخص دیگه ای رو دقیقاً سر موقع پیدا کنه ؟ اون چطور می دونه که دختره توی دردسر افتاده ؟ »

« فرضاً ؟ »

« آره . »

لبهای او جمع شدند ، چشمان ژرف قهوه ای رنگش خوشنود بودند .

« خوب ، مکث کردم . اگه... اون یه نفر... »

پیشنهاد کرد : « بیا اسمش رو بذاریم جو . »

ناخودآگاه در جواب شور و شوق او لبخند زدم . آیا او واقعاً فکر می کرد حقیقت چیز خوبی است ؟ اگر رازهای من خوش آیند بودند ، پس چرا آنها را از او پنهان می کردم ؟

« باشه ، پس اسمش جو باشه . اگه جو حواسش به اون شخص بوده باشه ، احتیاج نبوده زمان بندیش خیلی دقیق باشه . » سرم را تکان دادم و از لرزیدن به خاطر فکر به آنکه چقدر نزدیک بود امروز دیر برسم را سرکوب کنم . « فقط تو می تونی توی شهر به این کوچیکی دچار دردسر بشی . می دونی ، تو آمار جرم و جنایت یه دهه ی این شهر رو بالا بردی . »

لبش در یک طرف آویزان شد و بعد گفت : « مثل اینکه داشتیم از یه مورد فرضی حرف می زدیم . »

به لحن آزرده ی او خندیدم .

لب های او ، پوستش... بسیار لطیف به نظر می رسیدند . دلم می خواست آنها را لمس کنم . دلم می خواست انگشتانم را زیر ابروهای در هم رفته ی او فشار دهم و آنها را بالا ببرم . غیر ممکن بود . پوست من باعث بیزاری او می شد .

قبل از آنکه خودم را از این افسرده تر کنم سر مکالمه برگشتم . گفتم : « آره ، حق با تو . می شه اسم تورو بزاریم جین ؟ »

او به طرف من خم شد ، تمام آزرده گی ها از چشمان گشاد شده ی او رخت بر بسته بود .

پرسید : « از کجا می دونستی ؟ » صدایش آهسته و مشتاق بود .

باید حقیقت را به او می گفتم ؟ و اگر جواب مثبت بود ، کدام قسمت را باید برایش تعریف می کردم ؟

دلم می خواست به او بگویم . دلم می خواست لیاقت اعتمادی که هنوز در چهره ی او دیده می شد را داشته باشم .

زمزمه وار گفت : « می دونی ، تو می تونی به من اعتماد کنی . » و دستش را دراز کرد تا دست های مرا که روی میز خالی پیش رویم قرار داشتند بگیرد .

آنها را کنار کشیدم- از فکر عکس العمل او در برابر پوست یخ زده و سنگی ام متنفر بودم- و او دستش را انداخت .

من می دانستم که می توانم به او برای نگه داشتن رازهایم اعتماد کنم ؛ او قابل اعتماد و خوش قلب بود . ولی نمی توانستم مطمئن باشم که از آنها وحشت نمی کند . او باید می ترسید . حقیقت چیزی جز خوف و وحشت نبود .

زیر لب گفتم : « نمی دونم راه دیگه ای هم دارم یا نه... » بیاد آوردم که زمانی به شوخی به او گفته بودم که به طرز عجیبی ناهوشیار است و اگر درست متوجه شده بودم او از من رنجیده بود . خوب ، عادلانه قضاوت نکرده بودم . « من اشتباه می کردم- تو خیلی دقیق تر و هشیار تر از اون چیزی هستی که بهت نسبت داده بودم . » و ، هرچند ممکن بود متوجه نشده باشد ، ولی حُسن های بسیاری را نیز به او نسبت داده بودم . او هیچ چیز را از قلم نمی انداخت .

در حالی که لبخند می زد به شوخی گفت : « فکر می کردم تو هیچ وقت اشتباه نمی کنی . »

« قبلاً ها اینطور بود . » من در گذشته می دانستم چه می کنم . همیشه از مسیری که انتخاب می کردم مطمئن بودم . و حالا همه چیز آشفته و درهم بود .

با اینحال آن را با هیچ چیز عوض نمی کردم . من زندگی ای که در آن همه چیز سر جای خودش بود را نمی خواستم . نه اگر این آشفته‌گی به معنای بودن با بلا بود .

ادامه دادم : « راجع به چیزهای دیگه هم اشتباه می کردم . تو آهن ربای جذب حوادث نیستی - چنین آهن ربایی به حد کافی معرف شخصیت تو نیست . تو آهن ربای جذب دردسرها هستی . اگه در شعاع ده مایلی تو چیز خطرناکی وجود داشته باشه ، مطمئناً پیدات می کنه و به سراغت میاد . » چرا او ؟ مگر چه کرده بود که سزاوار یکی از اینها باشد ؟

صورت بلا دوباره جدی شد . « و تو خودت رو هم توی اون دسته قرار میدی ؟ »

صداقت درباره ی این سوال از همه چیز مهم تر بود . « بدون شک . »

چشمان او اندکی تنگ شدند - حالا مشکوک نبود ، فقط به طرز عجیبی نگران به نظر می رسید . آهسته و با تامل ، دومرتبه دستش را از آن سوی میز دراز کرد . یک اینچ دستم را از او دور کردم ، ولی آن را نادیده گرفت ، مصمم بود که مرا لمس کند . نفسم را حبس کردم - نه به خاطر عطر او ، به خاطر تنش ناگهانی سخت . ترس . پوست من او را منزجر می کرد . او پا به فرار می گذاشت .

با نوک انگشتانش به نرمی پشت دستم را نوازش کرد . احساسی که گرمای تماس ملایم و راغب او در من به وجود آورد مانند هیچ چیزی که قبلاً حس کرده باشم نبود . می شد گفت که لذت خالص بود . اگر اینقدر نمی ترسیدم ، می توانست باشد . همان طور که پوست سرد و سنگی مرا لمس می کرد صورتش را تماشا کردم ، هنوز قادر به نفس کشیدن نبودم .

لبخند ملیحی گوشه ی لب های او را بالا برد .

گفت : « ممنونم . » با چشم های خرسندی نگاه خیره ی مرا ملاقات کرد . « این بار دومی بود که گذاشتی بهت دست بزنم . »

انگشتان لطیف او روی دستم درنگ کردند ، انگار که بودن در آنجا را خوشایند یافته بودند .

تا جایی که امکان داشت با لحنی عادی جواب دادم : « پس دیگه واسه بار سوم سعی نکن ، باشه ؟ »

شکلکی درآورد ، ولی سرش را به نشانه ی رضایت تکان داد .

دست هایم را از زیر دستان او بیرون کشیدم . با اینکه تماس دست او احساسی مطبوع به من میداد ، قصد نداشتم صبر کنم تا جادوی بردباری او تمام شود و جای خود را به تنفر بدهد . دست هایم را زیر میز مخفی کردم .

چشمان او را خواندم ؛ گرچه ذهن او ساکت بود ، می توانستم اعتماد و هم شگفت زدگی را در آنها مشاهده کنم . متوجه شدم که در این لحظه می خواهم به سوال های او جواب دهم . نه به این دلیل که به او مدیون بودم . نه برای اینکه می خواستم به من اعتماد کند .

می خواستم او مرا بشناسد .

به او گفتم : « من تورو تا پورت آنجلس تعقیب کردم . » کلمات به قدری سریع خارج می شدند که نمی شد آنها را ویرایش کنم . از خطر گفتن حقیقت آگاه بودم ، می دانستم که چه ریسکی می کردم . هرلحظه امکان داشت جیغ های هیستریایی ، آرامش غیر طبیعی او را در هم بشکنند . دانستن این موضوع نه تنها باعث متوقف کردنم نشد بلکه مرا بر آن داشت که سریع تر حرف بزنم . « من تا حالا هیچ وقت

سعی نکرده بودم از جون شخص خاصی مراقبت کنم و این خیلی دردسرساز تر از اونیه که فکر می کردم . ولی احتمالاً تنها دلیلش اینه که اون شخص تو هستی . مردم عادی بدون اینکه به این همه مصیبت دچار بشن روزهاشونو می گذرونن. «
منتظر ، به او خیره شدم .

او لبخند زد . گوشه ی لب هایش بالا رفتند و چشم های شکلاتیش گرم شدند .
من همین حالا به تعقیب او اقرار کرده بودم و او لبخند می زد .

پرسید : « تا حالا فکر کردی که شاید همون دفعه ی اول ، با اون سانحه ی ون ، عجل من رسیده بوده و تو توی سرنوشت دست بردی؟ »
« اون که بار اول نبود » سرم را پایین انداختم و به رومیزی زرشکی خیره شدم ، شانه هایم از شرم خم شدند . حصارهای من پایین کشیده شده بودند ، حقیقت همچنان بی پروایانه خودنمایی می کرد . « تو همون بار اولی که من دیدمت عجلت رسیده بود. »

این حرف حقیقت داشت و خشم مرا برانگیخت . من مانند تیغ گیوتین بالای زندگی او قرار گرفته بودم . انگار او به وسیله ی سرنوشتی ناحق و بیدادگر برای مردن نشان شده بود و- از آنجایی که من وسیله ای برضد آن شده بودم- همان سرنوشت کمر به اعدام او بسته بود و به کار خود ادامه میداد . در سرم به قسمت و سرنوشت او شخصیت دادم- یک گریزی ، یک عجزه ی حسود ، یک جانور کینه توز .

دلم می خواست ، چیزی یا کسی مسئول این باشد- تا چیزی عینی داشته باشم که در برابرش بجنگم . چیزی ، هرچیزی که نابودش کنم ، تا پلا در امان باشد .

بلا خیلی ساکت بود ؛ تنفسش تند شده بود .

سرم را بلند کردم تا او را ببینم ، می دانستم که بالاخره ترسی که منتظر آن بودم را خواهم دید . مگر همین حالا اقرار نکرده بودم که چقدر نزدیک بوده او را بکشم ؟ نزدیک تر از وتی که چند اینچ بیشتر نمانده بود تا به او برخورد کند . و هنوز همچنان صورتش آرام بود ، فقط چشم هایش از نگرانی تنگ شده بودند .

« یادت میاد ؟ » باید آن را به خاطر می داشت.

گفت : « آره » صدایش محکم و جدی بود . چشمان ژرفش پر از درک .

او می دانست . او می دانست که خواسته بودم او را به قتل برسانم .

پس فریادها چه شده بودند ؟

گفتم : « و با این حال ، هنوز اینجا نشستی؟ »

« آره . اینجا نشستم... به خاطر تو. » حالت چهره اش تغییر کرد ، کنجکاو شده بود ، موضوع را عوض کرد. « چون تو امروز به جوری که من سردر نیارم ، می دونستی چطور پیدام کنی...؟ »

ناامیدانه ، یک بار دیگر به مانعی که از افکار او محافظت می کرد فشار آوردم ، از جانم می گذشتم تا سر از آنها دریاورم . این هیچ معنای معقولانه ای برای من نداشتند . وقتی حقیقت آشکارا پیش روی او خودنمایی می کرد چطور می توانست به چیزهای دیگر اهمیت دهد ؟

با لحن مشروطی گفتم : « تو بخور ، من هم حرف می زنم. »

برای کسری از ثانیه آن را سبک سنگین کرد و بعد ، با سرعتی که به آرامش او خیانت می کرد لقمه ی دیگری در دهانش گذاشت . بیش از آنکه چشمانش نشان می داد از جواب من پریشان بود .

به او گفتم : « پیدا کردن رد تو سخت تر از حد معموله . معمولاً رد گیری افرادی که افکارشون رو شنیدم خیلی راحت . »

همان طور که این را می گفتم با دقت چهره ی او را نگاه کردم . درست حدس زدن یک چیز بود ، تایید شدن آن یک چیز دیگر .

چشمان بلا گشاد شده بودند و بی حرکت نشسته بود . همان طور که منتظر وحشت زده شدن او بودم حس کردم دندان هایم به هم ساییده می شوند .

اما او فقط یک بار پلک زد ، با صدای بلند غذا را فرو برد و بعد ، به سرعت تکه ی دیگری با چنگال برداشت و در دهانش گذاشت . او می خواست من ادامه دهم .

« من با دقت نه چندان زیادی جسیکا رو تحت نظر داشتم. » با گفتن هر کلمه چهره ی او را سبک سنگین می کردم . « همون طور که گفتم ، فقط تو ممکنه توی پورت آنجلس به دردرس بیفتی - » نمی توانستم از اضافه کردن آن خودداری کنم . آیا متوجه شده بود که زندگی دیگر انسان ها مانند او با تجربیات مرگ بار گره نخورده است ، یا خودش را عادی می دانست ؟ تا به حال با کسی روبه رو نشده بودم که اینقدر از عادی بودن دور باشد . « اولش دقت نکرده بودم که از اونها جدا شدی . وقتی متوجه شدم که تو دیگه همراه اون نبودی . دنبال به کتابفروشی ای که تو ذهن جسیکا دیده بودم رفتم . مطمئن بودم که تو وارد اونجا نشده بودی و ، به طرف جنوب رفتی... و می دونستم که هرجایی بودی به زودی باید برمی گشتی . بنابراین منتظرت شدم ، اتفاقی مشغول گشتن توی ذهن مردم توی خیابون بودم- تا تصویر تورو توی ذهن کسی ببینم و بدونم که کجایی . هیچ دلیلی برای نگرانی نداشتم... ولی یه جور عجیبی دلواپس بودم... » زمانی که احساس وحشت را به یاد می آوردم نفس های تند تر بیرون می آمد . عطر او در گلویم شعله کشید و من خوشحال شدم . این درد به آن معنا بود که او زنده است . تا زمانی که من می سوختم ، او در امان بود .

« همین طور که... گوش می کردم با ماشین گشت می زدم. » امیدوار بودم کلمه ی گوش دادن برایش معنایی داشته باشد . باید گیج کننده می بود. « خورشید رفته رفته غروب می کرد و دیگه چیزی نمونه بود که پیاده بشم و پای پیاده دنبال راه بیفتم . و بعد- »

همان طور که آن خاطره در ذهنم جان می گرفت- کاملاً واضح و شفاف ، انگار دوباره در آن لحظه بودم- حس کردم همان خشم و خونخواهی درونم را می شوید و به یخ تبدیل می کند .

من خواهان مرگ او بودم . به مرگ او نیازمند بودم . در حین اینکه برای نگه داشتن خودم اینجا سر میز تمرکز کرده بودم آرواره ام سخت می شد . بلا هنوز به من نیاز داشت . فقط همین اهمیت داشت .

چشمان تیره اش گشاد شده بودند، زمزمه کرد : « بعد چی؟ »

از بین دندان هایم گفتم : « صدای افکار اونها رو شنیدم. » قادر نبودم از ادا شدن کلمات به مانند غرش خودداری کنم . « صورت تو رو توی ذهن اون دیدم . »

به سختی می توانستم در برابر میل شدید برای کشتن مقاومت کنم . هنوز دقیق می دانستم کجا او را پیدا کنم . افکار او که از سیاهی روی آسمان شب را کم می کرد ، مرا به سمت آنها می کشید...

صورت‌م را پوشاندم ، می دانستم حالت آن به یک هیولا می ماند ، یک شکارچی ، یک قاتل . تصویر بلا پشت پلک های بسته ام ثابت نگه داشتم و ، روی چهره او تمرکز کردم تا خودم را کنترل کنم . کالبد ظریف استخوان های او ، پوشش پوست نازک و رنگ پریده ی او- مانند حریری که روی شیشه کشیده شده باشد ، فوق العاده لطیف بود و آسان می شکست . او برای این دنیا خیلی آسیب پذیر بود . او به یک محافظ احتیاج داشت. و ، از قضای برعکس و آشفته ی تقریر ، من تنها چیزی بودم که در دسترس بود .

سعی کردم عکس العمل جابرا نه ام را توضیح دهم تا متوجه شود .

با صدایی نجواگونه گفتم : « خیلی برام... سخت بود- فکرشم نمی تونی بکنی چقدر سخت- که تورو از اونجا دور کنم و اونها رو... زنده ولشون کنم . می تونستم بزارم تو با جسیکا و آنجلا بری ، ولی می ترسیدم اگه تنهام بذاری ، برم دنبال اونها. »

امشب برای بار دوم بود که به قصدم برای ارتکاب قتل اعتراف می کردم . حداقل این یکی توجیه پذیر بود .

هنگامی که برای کنترل کردن خودم در تکاپو بودم او ساکت نشسته بود . به ضربان قلب او گوش سپردم . ریتم آن نامنظم بود ، اما همان طور که زمان می گذشت آهسته تر می شد تا اینکه دوبرتبه متعادل بود . همین طور تنفسش ، آرام و منظم بود .

به لبه ی پرتگاه بسیار نزدیک شده بودم . باید او را به خانه می رساندم ، قبل از اینکه...

سپس آن مرد را می کشتم ؟ آیا حالا که او به من اعتماد کرده بود باز به یک قاتل تبدیل می شدم ؟ آیا راهی وجود داشت تا جلوی خودم را بگیرم .

او قول داده بود تا زمانی که تنها می شدیم آخرین نظریه اش را به من بگوید . آیا می خواستم آن را بشنوم ؟ برای آن مضطرب بودم ، ولی آیا ممکن بود سزای کنجکاو ی من بدتر از ندانستن باشد ؟

در هر صورت ، برای یک شب به حد کافی حقیقت تحویل او داده بودم .

دوباره به او نگاه کردم . چهره اش رنگ پریده تر از گذشته ، ولی آرام بود .

پرسیدم : « برای رفتن به خونه حاضری؟ »

او گفت : « برای رفتن حاضرم. » کلمات را با دقت انتخاب کرده بود ، انگار که یک 'بله' ی خالی به روشنی منظور او را بیان نمی کرد .

ناامیدکننده بود .

پیشخدمت برگشت . در حالی که آنطرف پارتیشن مردد ایستاده بود و به این فکر می کرد که آیا چیز دیگری می تواند به من پیشنهاد کند یا نه ، جمله ی آخر بلا را شنیده بود . دلم می خواست به خاطر بعضی از پیشنهاداتی که در سرش بود پشت چشم نازک کنم .

از من پرسید : « خدمت دیگه ای از دستم برمیاد؟ »

در حالی که چشمم به بلا بود ، به او گفتم : « نه متشکرم ، فقط منتظر صورت حساب هستیم. »

پیشخدمت به نفس نفس افتاد و با شنیدن صدای من بطور آنی- به گفته ی بلا- گیج شده بود .

در یک لحظه ، با گوش دادن به صدای خودم در افکار کم اهمیت انسانی او ، متوجه شدم که چرا امشب اینقدر مورد تحسین قرار گرفته بودم- مانند قبل کسی نمی ترسید .

این به خاطر بلا بود . به سبب تلاش سختم برای اینکه خطری از طرف من متوجه او نباشد و او را نترسانم ، تا/نسان باشم ، حقیقتاً ابهتتم را از دست داده بودم . با وجود وحشت درونی ام که با دقت فراوانی تحت کنترل درش آورده بودم ، حالا بقیه ی انسان ها فقط زیبایی می دیدند .

به پیشخدمت نگاه کردم و منتظر شدم تا به حالت عادی بازگردد . حالا که دلیل آن را می دانستم ، به گونه ای خنده دار به نظر می رسید .

با لکنت گفت : « حتماً . بفرمایید. »

پوشه ای که صورتحساب در آن قرار داشت را به دست من داد ، در فکر کارتی بود که پشت رسید گذاشته بود . کارتی که اسم و شماره تلفنش روی آن نوشته شده بود .

بله ، نسبتاً خنده دار بود .

دوباره پول را آماده نگه داشته بودم . پوشه را به او برگرداندم تا وقتش را در انتظار تماسی که هرگز گرفته نمی شد تلف نکند .

به او گفتم : « بقیه اش لازم نیست. » امیدوار بودم مبلغ انعام از شدت ناامیدی او بکاهد .

بلند شدم و بلا به سرعت به دنبال من برخاست . دلم می خواست برای گرفتن دست او دستم را دراز کنم ، ولی فکر کردم ممکن بود برای یک شب زیادی به بخت خودم لگد زده باشم . در حالی چشم هایم از صورت بلا دور نمی شد از پیشخدمت تشکر کردم . به نظر می رسید بلا هم چیز سرگرم کننده ای یافته است .

قدم به بیرون در گذاشتم ؛ تا جایی که جرأت داشتم نزدیک به او حرکت می کردم . به حدی نزدیک که گرمایی که از بدن او ساطع می شد را مانند تماس فیزیکی در طرف چپ بدنم حس می کردم . در را برای او نگه داشتم ، آهسته آهی کشید ، با خود در این فکر بودم که کدام حسرت او را غمگین کرده است . در چشم های او نگاه کردم ، زمانی که نگاهمان با هم تلاقی کرد چشمانش را به زمین دوخت ، خجالت زده به نظر می رسید . این باعث شد بیشتر کنجکاو شوم و هم از پرسیدن بی میل . سکوت بین ما ادامه یافت . در اتومبیل را برای او باز کردم و بعد سوار شدم .

بخاری را روشن کردم- هوای گرم با آخرین شدت ممکن به داخل پیچید ؛ حتماً اتومبیل سرد برای او ناراحت بود . خودش را در ژاکت من جمع کرد ، لبخند ملیحی روی لبش نقش بسته بود .

صبر کردم ، مکالمه را تا زمانی که چراغ های کنار خیابان ناپدید می شدند به تاخیر انداختم . این باعث شد بیشتر با او احساس تنهایی کنم.

آیا این صحیح بود ؟ حالا که فقط روی او تمرکز کرده بودم ، اتومبیل خیلی کوچک به نظر می رسید . عطر او با جریان گرمای بخاری در فضا پیچید ، تقویت شد و جا خوش کرد . انگار چیز دیگری در ماشین حضور داشت . حضوری که می خواست بازشناخته شود .

همان طور هم شد ؛ من سوختم . هرچند سوختن قابل قبول بود . به طور عجیبی در نظرم شایسته می نمود. من امشب خیلی چیزها را بروز داده بودم- بیش از آنکه انتظار داشتم . و او همین جا بود، همچنان از روی میل در کنار من نشسته بود. در ازای آن دینی داشتم که باید ادا می کردم . یک فداکاری . به بهای سوختن.

اگر می شد آن را تا همان حد نگه دارم ؛ فقط سوختن ، ایرادی نداشت . اما دهانم با زهر انباشته شد و عضلاتم با امیدواری منقبض شدند ، انگار در حین شکار بودم...

باید همچین فکریایی را از ذهنم دور نگه می داشتم . و می دانستم که چه چیزی می تواند حواسم را پرت کند .

به او گفتم : « خب ، حالا نوبت تو! » ترس از جوابی که از او می شنیدم ، جای سوزش را گرفت .

فصل دهم

نظریه

<http://www.pdf-book.net>